

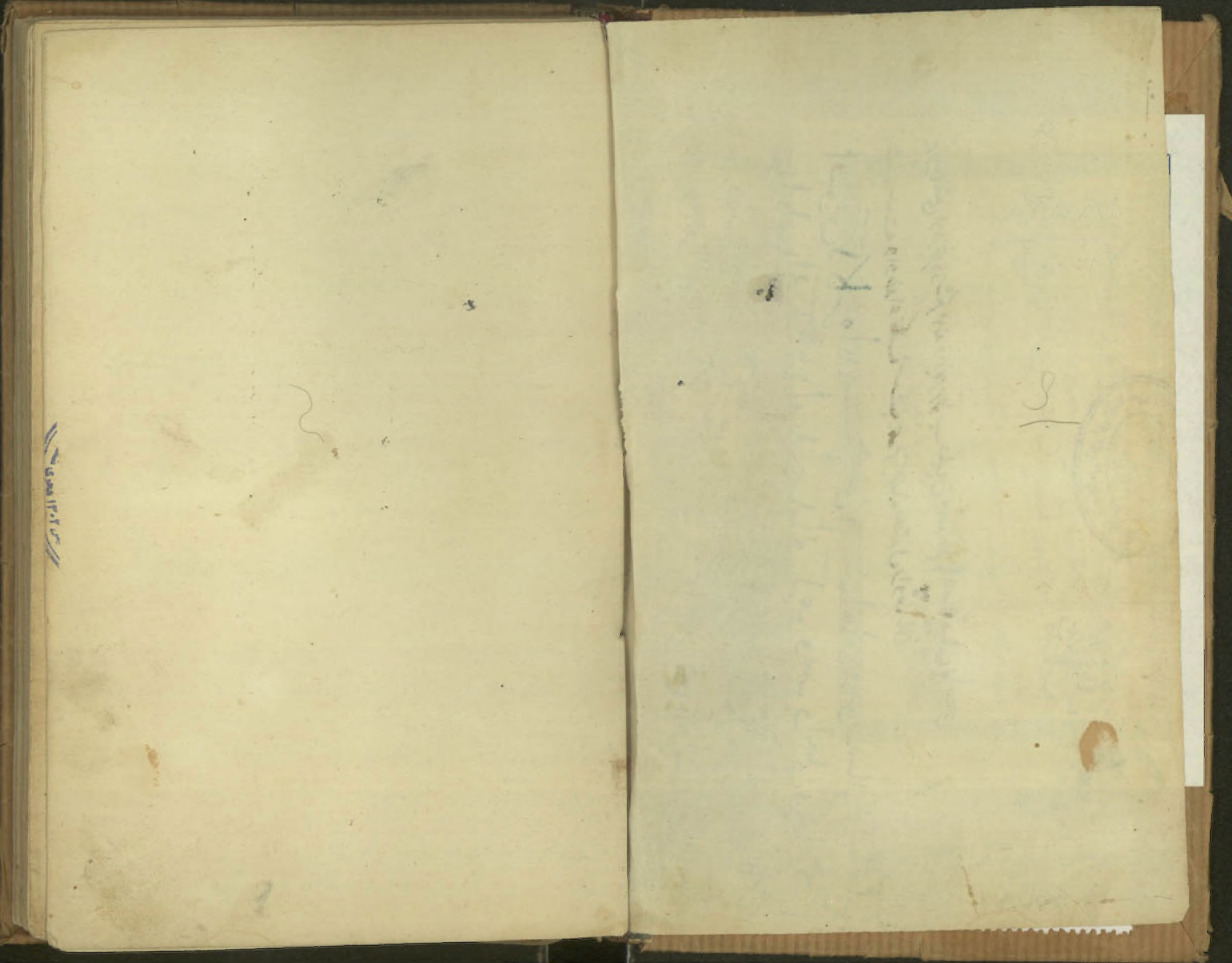
سید مرتضیٰ علی حسینی

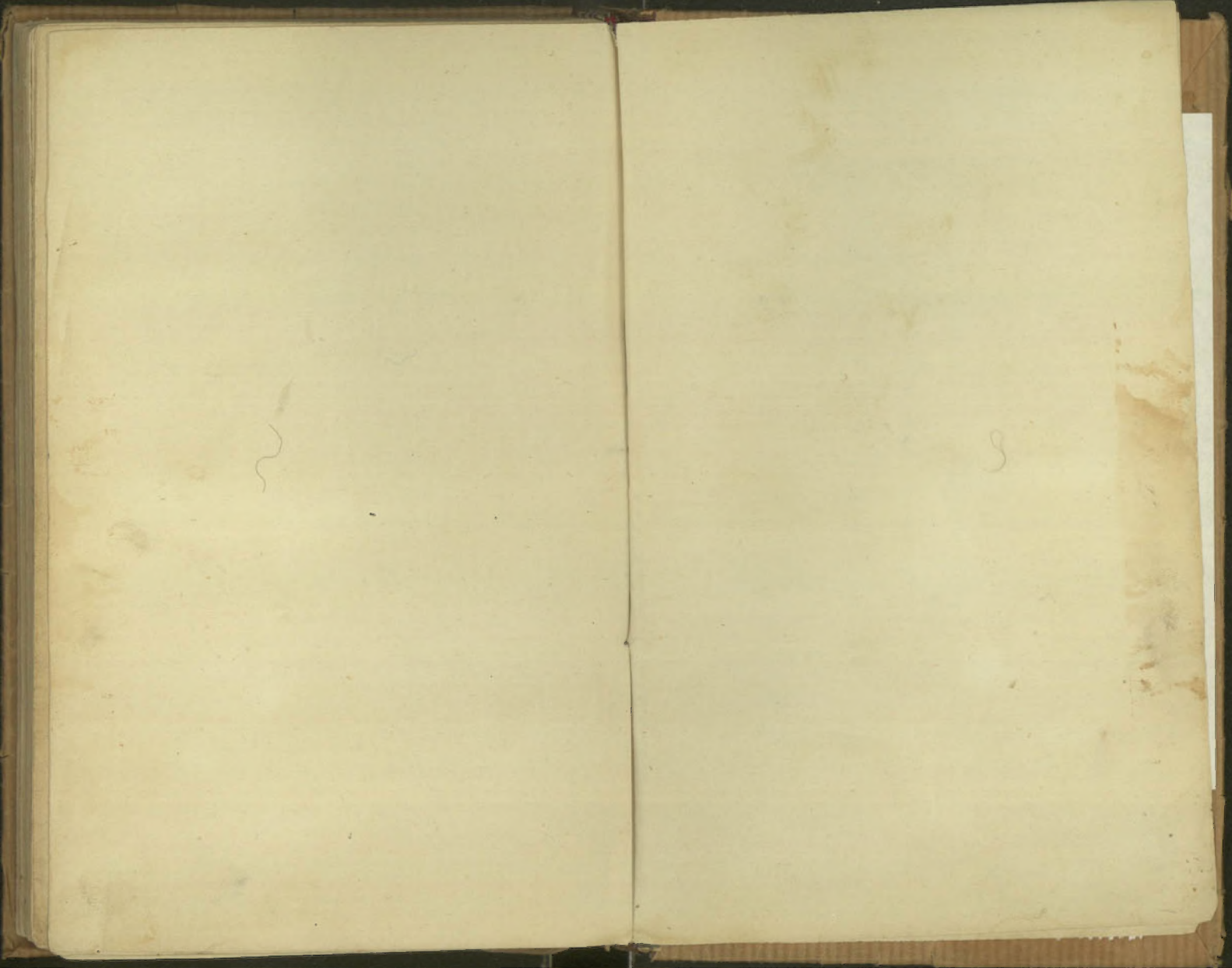
۱۴ / ۳ / ۸۷

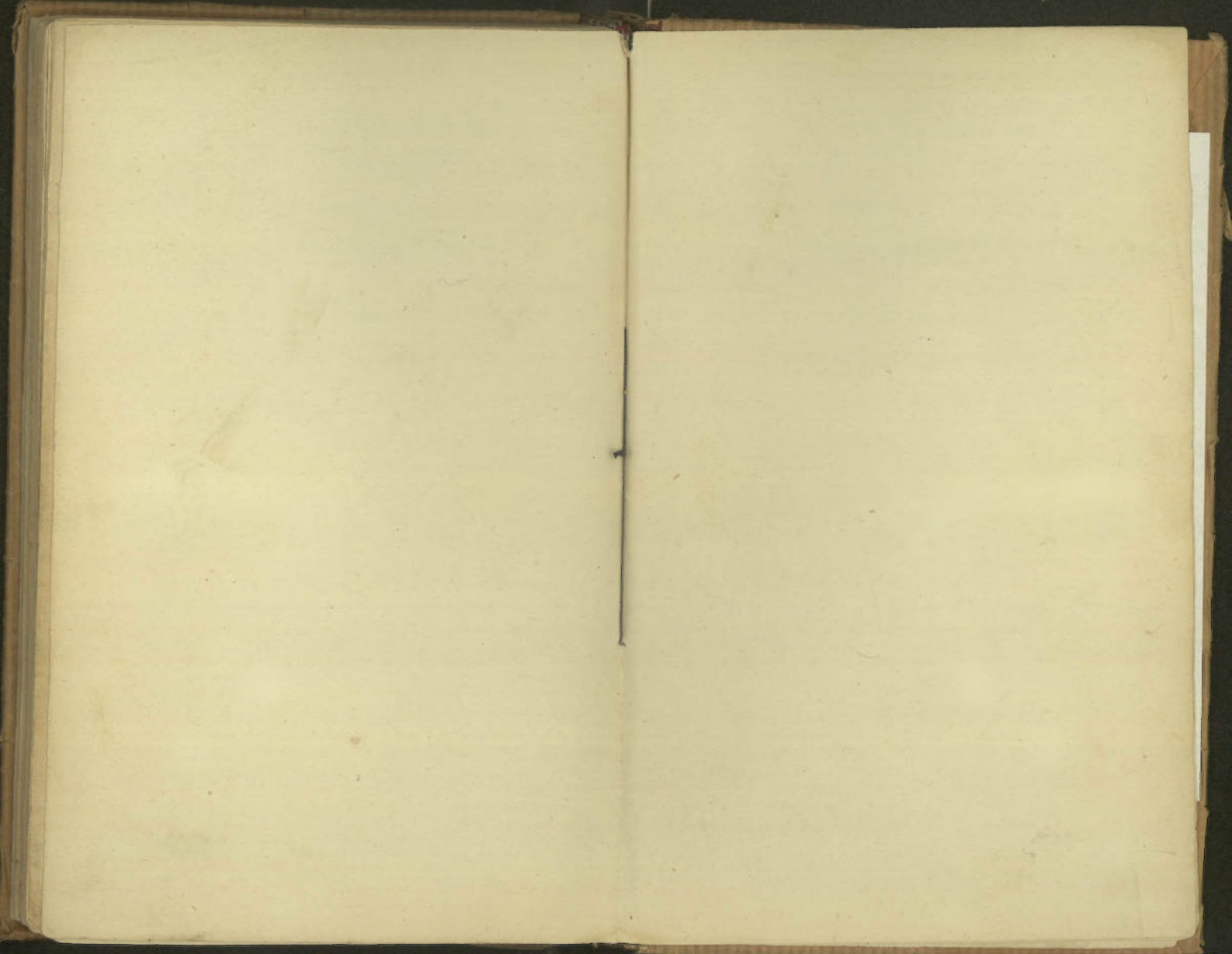
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

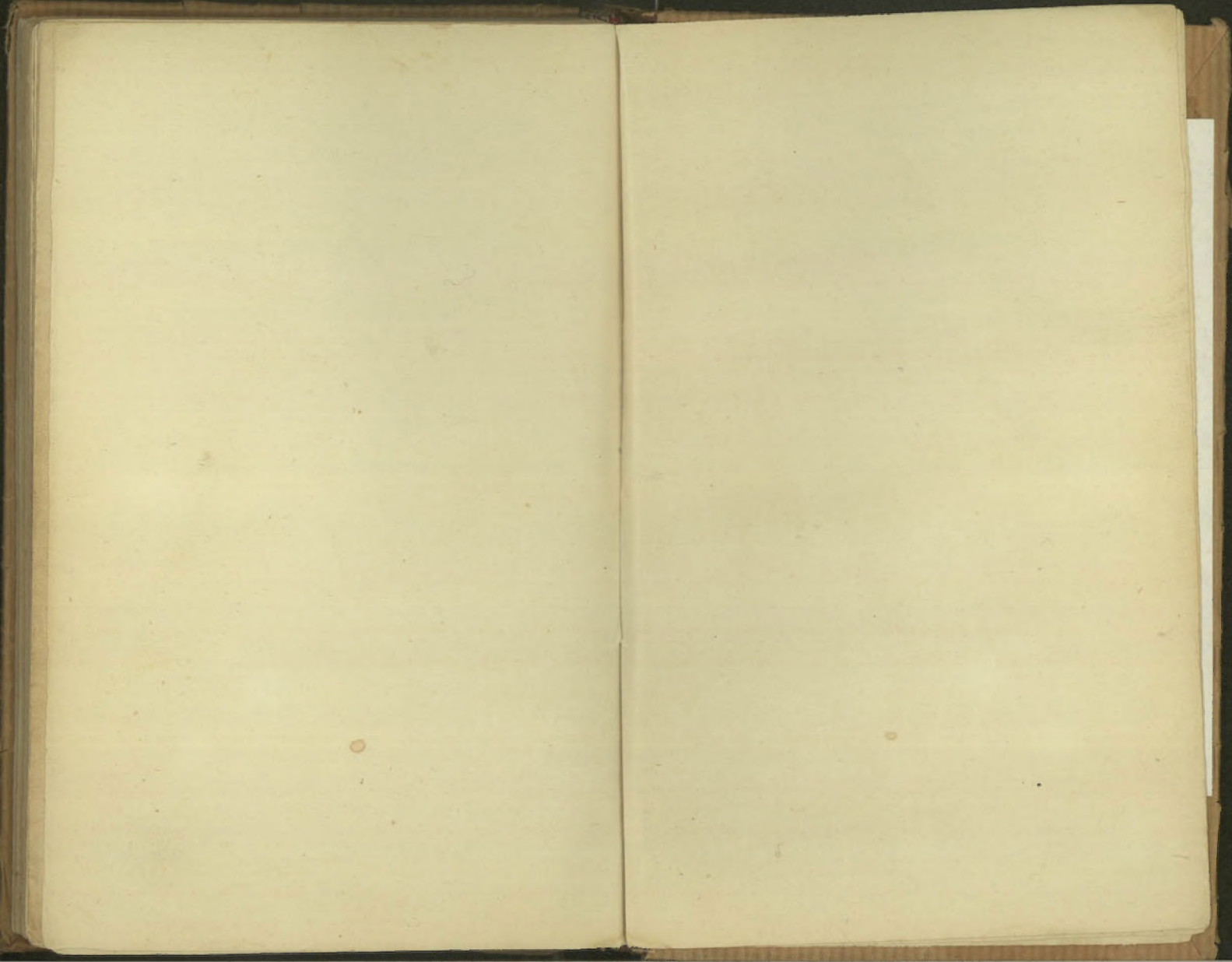
خطی

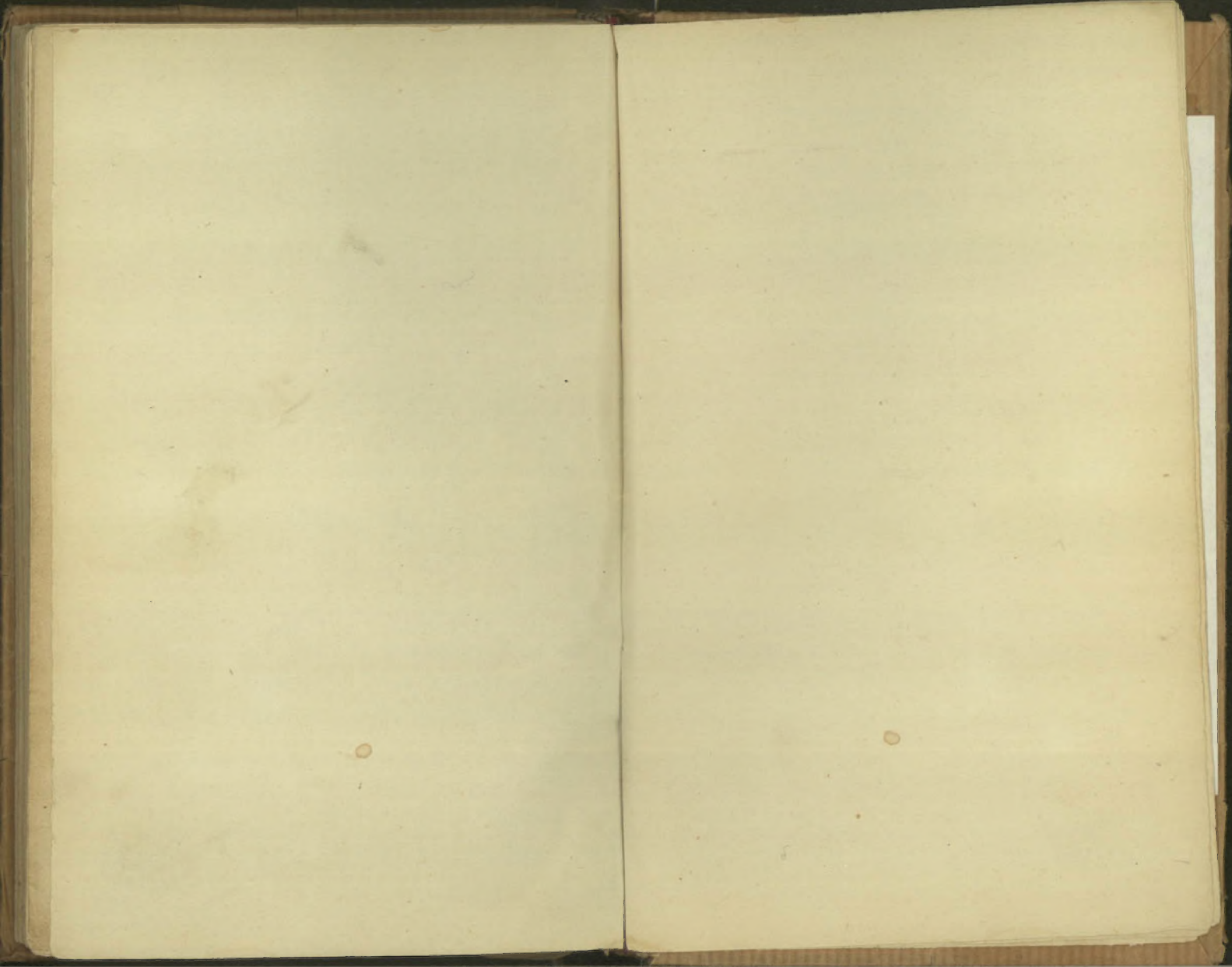
۱۸۸۳۸

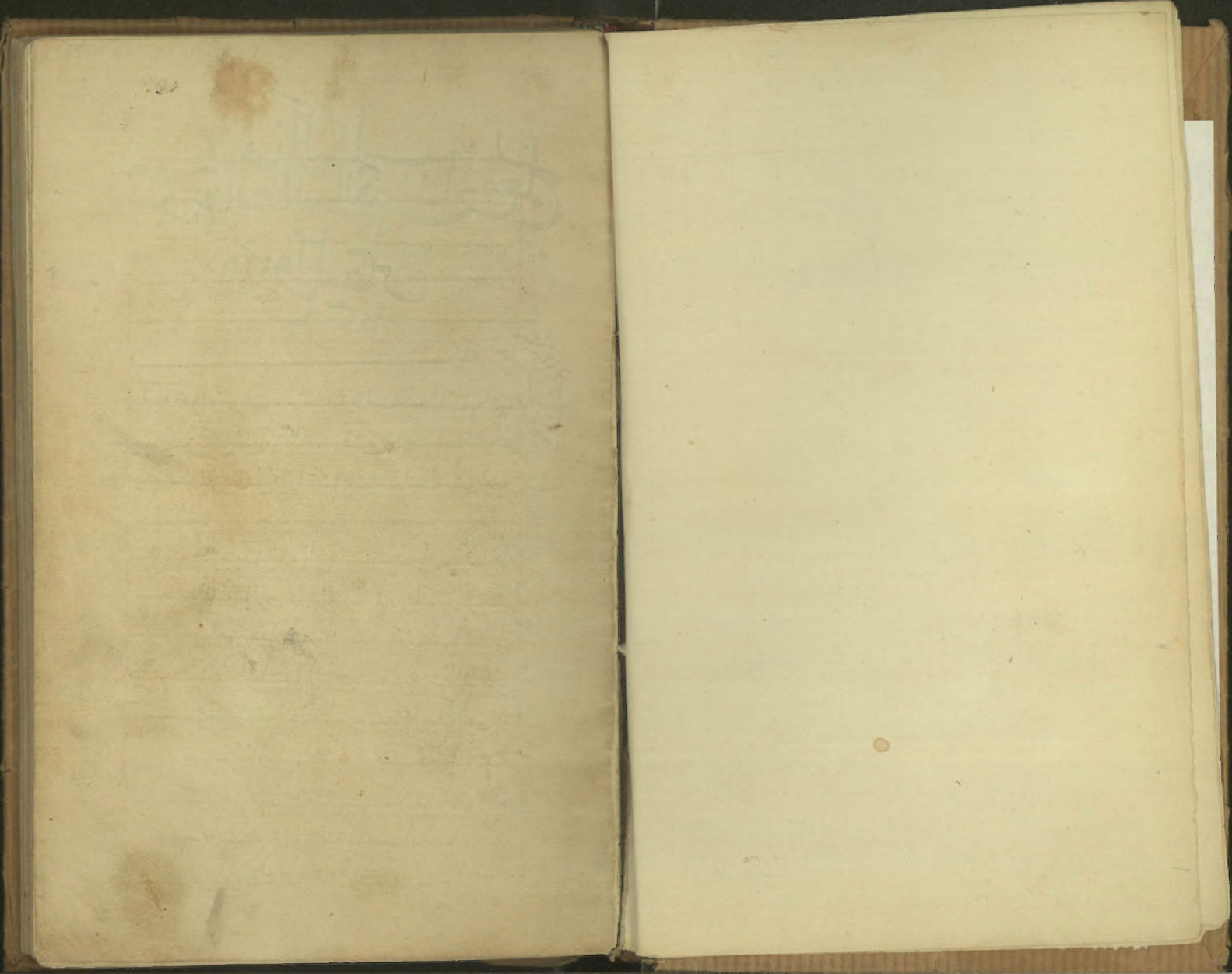












تثویقات السالكين الى معارج الحق واليقين

بسم الله الرحمن الرحيم
اما بعد هذه مشروبات متناه بالتثویقات نظمها الله الملك الوهاب
حبيب الله في شهر شوال سنة ١٢٨٩ ق. تثویقات رهبان انكذ بنان زهر اخراست
وغرض اصلی از آمدن بدنات تکمیل فتن تجارت است برای عقبی

بشوا از بلبل نوای تازه
از گلستانا که من او را رام
اندرین چراغ کبودی
چانه پچارگان پچار کیت
سوار خواهی سفر کن از محل
پس فر کن تا که بای عانده
گرمی شد ادم از جنت برو
حکایت شیخ ابی علی مؤذن که گفت بهاد دارم از مافی را که روح
مرا باین جهای او بردند و فرشتگان بر حال من تأسف می نمودند
و می گفتند

و می گفتند این پچاره را از مقام قرب بکجا می برند پیر خطا آلتی تا بها
رسیده که بدن او را با بنجان برای خواری اوست بعزت و جلال
خودم سو کنند که اگر این مرد بیکبار در دنیا بر سر چاهی دلو آبی در
سبوی پر زالی ریزد برایش بهتراست که صد هزار سال در خطا
قدح من بتیم و تقابل من مشغول باشد

این شنیدستم که گفته بود علی
با و دارم از زمان روح مرا
میگذاشتم من بهر سوا از فلک
جمله می گفتند کاین پچاره را
از چنین کاشی بکجی می برند
از بلندی سو پستی می برد
از فلک انداز کردن سو نمود
پس خطاب مدد می کرد کار
آفریدم جمله را از کاف و نون
قصه من زین بردنش غوازیست
این فرستادن برای شواست
من نکردم خلق تا سوئی کنم
کار و احسان و انعام و عطا
پس ازین او را که می مارا داد
انکذ بنان عارفان بوده ولی
که می آوردندش اندر این سرا
غصه می خوردند بهر من ملک
این فقیر از وطن او را ر
سو ظلمت خانه من می برند
و ز چنین غمت بخت می شود
می رود باز فلک مانند بوم
که شما ها را بکار من چه کار
پس بدانم سر ما لا تعلمون
لیک پندارید قصه من خوات
بهر تکلیف مقام بود اوست
بلکه تا بریندگان جوئی کنم سواد
بوعطای من همه عالم فناست
بهر او تکمیل فرست و رشاد

نظم از سرین
نظم از سرین
نظم از سرین

کوبند این که اکنون می رود
 ساقی در طاعت ماسر برد
 بهتر است آنکه در قریب جور
 معتکف باشد از اندر هزار
 کوبی پیروزی ملک بسو
 بر کند از ابیاهی باز جو
 خوشترم آید که اولاد سبا
 در عبادت سالهای بی کوان
 من برای رحمت به انتها
 افریدم خلق را از ابتدا
 خلق کردم تا دم سو کنند
 تاز شهم دست آلودی کنند
 پس غرض این آمد نه آوستو
 ورنه معدنی مایه زین جو
 مایه هر دو خلق را ابتدا
 داد ما را بنو که اندر این سرا
 در تجارت سود سود کنیم
 دولت بایند پیدا کنیم
 نعمت جاوید را این مایه
 دست آدم در هم از عو
 ملک من این مایه را بکنکو
 صرف کردم در خلق و کلو
 عمر من در این هوس بر باد رفت
 عالم اول مرا از یاد رفت
 تا شدم محسور با این دیو
 خوبی احوال من کرد بد بد
 از مقام قرب من دور آمدم
 وزیر با طعنه میجو آمدم
 قصد من از دیو و دوزخ و فرزند و
 که فرایدم مراد در خون
 این بکجهان وان دوستند من
 این عینا و قینه وان بند من
 این تعلقات این سلسله
 با علائق کی توان شد بکده
 پس چه سود یافتم از این جو
 از وجودم کی عدم بهتر نبود

حکایت دیوانه

در سنه پنجم
 و ملائق

حکایت دارم از فرزانه
 گفت دیدم بستر یاد پوانه
 او می گفتا که از زلف
 که خد و زلف می مردم
 او از آن زندگی که مرگ آید
 هست بهتری که فرودمان
 ای خوشای حال آنان که زنده
 تاکنون نگذاشته اینچاقدم
 ای خوشای حال که اندر نیست
 هیچ کس را و نگفته کیست
 ای خوشای حال که اندر نیست
 خوش غنودند و نداشتند
 کاش میبودم من آن معدوم
 بخت بهیتر از خلقت هر فوق و تحت
 آه از این وجودیت من
 که عدم بهتر بود از هست من
 پس از اینگونه پریشان گفتگو
 میخوان بهیتر باها و هو
 پیش رفتی گفتش ای کسله
 تو ندانستی هنوز این مسئله
 که وجود هر کس از شرف اندم
 او چه نور و عدم همچون ظلم
 آرزو کرد آن ملک دانشوری
 که بود زنده بگو زاستوری
 چونکه بشنید این سخن دیوانه
 دتر و زنده را به مغیر از صفت
 آنکه دانی خودش را از اقا قلا
 هیچ دیگر احتیاج از جهات
 زان زما که خودش را بشناخته
 رحل سانش دخی ندانسته
 پاسخت گفت که جز رخ و سخن
 راحت بر من نیامد در زمن
 ملک کل را چه دم دو صد دم
 بر سر این کج صدم مارم کرد
 گفت ای باوقییر ما که چون
 زین جهان رفته شد کساد و امن
 گفتش این همه عصا که هست
 کی تو آن گفت جهان برست

گفت ای مطر و پسر کی این و تو
پس تو دیوانه و من عا قلم
بهر از معدوم می نای تو بود
لید از سو قضا اندر قلم

شوق و مر

در بهان آنکه عاقل خردمند کس است که فرشته و پادشاه بلکه
در مثال حال خود اندیشد و در صد تعبیر ازت خو کنه آید
لا اله الا الله مستانه و اسرار
لید که گویی بشود آوازی
ای عزیز من می بیدار شو
بال و پر پیدا کن و پرواز کن
بال و پر فیه که هست با بلند
هست و توان بجز در حال نیست
جان اگر خیر غایتش بدست
زین سبب چه خبری از روح ما
ز بخت غم و شاد شاه دست
پس بر از اینچه آیدان ما
جان عشق از برای با دست
هست در جان تو از نقش و نگار
لید این تن حجاب این نقشهاست
نقشها بفرست و نثر با بیاست

حکایت سلطان و طاووس

همچون

همچون طاووس بر نقش و نگار
پس حکم نافذ از پادشاه
بعد از آن فرمود زندانش کند
چونکه مدتها بر این طلب گذشت
پس کز آن شد که چون این تبصر
تا که روزی پادشاه در باغ شد
گفت طاووس سلطه بچاره را
پس و باره سو باغش او رفت
چون دیدند آن باغ را دانستگان
در غیبتش که چگونه آن زمین
گفت ایام چگونگی روز و شب
ای برادر جان چه طاووس حق است
این بدن انوار جان را حاجت
ان تبصر بر عین بنای نیست
چیت دنیا محبتی تا ریلد
چیت و نایب محبت در دوا لم
ایک بهر آنجهان او در دست
کار و نه هر عقی گشتن است
کریدانی آنچه در پیش تو است

داشت اندر باغ سلطانی قرار
پوستی بر او کشیدند و سپاه
در تبصری پیش پیغامش کند
خوی آن طاووس خوشی و غنچه گشت
منزل هر که باشد در نظر
در تماشای کپاه و راغ شد
پوست بر او اندازد از سر تا پایا
زان مکان بر عین دورش کند
منزل بود که بود اول در آن
ساخت منزل در تبصر بر عین
مانده بود پیش جعدان ای غیب
عند لب قدس نور مطلق است
افکند تن را به حق الطالب است
که بلا جان و قید پای نیست
غز و بر ماندن در آن نیست
چیت دنیا طالع من مدله
تا بگری تو نشه هر مردنت
و نه در و لقا شایسته است
در خور نفس در اندیش تو است

بازمانی از تمام کام خود سخت اندیشه تو در انجام خود
 پس تو اینجا فکر کار خوبش کن چاره این کار را از پیش کن
 حکایت آن غریبه که از غرق شدن نجات یافت
 و در محال از کسنگ و تشنگی نزد یک بهلاکت رسید
 پس پاهای امیدند و او را با کمال احترام بتهی بردند
 و تابع سلطنت بر سر گذاشتند چون او مرد عالم بود و در حد تحقیق
 این حال برآمد بگو معجزه کرد فکر کاشی از پیش کرد و بپند رفت سلطنت
 این شهر چون بکار افتد نشد
 کو قورخ مال و فرخ زاده مهر مردن روز و شب آماده
 عاقلان باشد که کار از پیش کرد زاد عقبه را زد شب پیش کرد
 هیچ مردی که در کشتی نشست بحوطه فان کشت و کشتی شکست
 چون سلامت بر نوشتن کشته بود موج سوخت کشتی را می نمود
 دید محرابی پر از افعی و مار شهر و بیرون کرد انجامد هزار
 نه طعای یافت اجانه عشب روز او کرد بد زین غم هیچ شب
 بر کسینه بود و زلزل و نا توان از خدا میخواست او یک نقره نان
 او بهر سو چشم خواند اختی هم بیونی هر طرف او تا اختی
 تا که او را ماند و دل خسته کو سپاه راه بر او بسته شد
 پس از آن بی برکی و بی مهدی گفت باری کاش من میمردی
 کاش من همچو رفیقان لولک غرق اندر باشد تم بی در ناک
 تا صدم

تلخدم زین درد و محنتها خلاص
 چونکه از هر چاره گشت او غنید
 لشکری با کوفه و طرا ق
 پس زمر که با فرجستند ز
 مهر لشکر گفت تا اندر برش
 مرکبی و هو از اسب مهر
 پس علمها به او افرانند
 جمعی شاد در کنان از مهر او
 پس با برجاه و جلال و اعتشام
 و بد شهر با منعا از هر طرف
 مردم آن شهر از پیرو جوان
 پس بقصر بهتر از باغ آمد
 مهران لشکر که شاه شهر بود
 پس یکبد هر خزینه داد پیش
 سیم اندام از زنان ملارو
 سلطنت بخشید او را آن تمام
 پس هر درخت فرماشتند
 چند روزی چون بر اینموا شد
 ساعتی با خود بخت باز آمد

مرگ باشد اینکم نعم المناص
 لشکری از دور تا که در رسید
 سوی او گشتند با صد اشتبا
 چهره ما لیدند بر خاک سجود
 جامها آوردند و تاجی بر سرش
 حاضر آوردند بهر آن فقیر
 طلبها و کوسها برداشتند
 کف زان و دوف زان از حرام
 سوختن بری پوشدندان از حرام
 مردانش پریشان طوط و پر شمع
 بهر استقبال او کشته روان
 واردش کردند شاد و محترم
 دست در احسان و اعانتش کرد
 هم کنیزان داد بهر شاد پیش
 گفت او مرد اندر بزم او
 حکم افش کرد بر مردم تمام
 بهر و خوار خوان احسانش شدند
 زین تحمل خرم و خوشحال شد
 در هوای کف این از آمدی
 بدو ندم

بادش آمد از بلاد و فقر خویش
بادش آمد آنکه بلب نافتن نه بود
بادش آمد آنکه و مقلال بود
گفت بیدارم من با با خواب
من همان دم که در کمر جان
من همان عور که در کمر کزالم
و به پند نه جوین نام نبود
هم من بود آنجا دیو و دد
اینک از هر زکون کون طعام
هم زمان ماه بیکو در بر م
هم علامان و کینان بدشمار
جمله خاص و عام در زمان من
از چه بود آن حال آنجا از چه
پیران نیکو نه سخن باخویش گفت
گفت پاریب از که برسم حال خو
پس بدید در فکر روز و شب
نه طعانی شد کوارانزد او
نه سخن می گفت بایاران بمیل
هیچکس با جرات این می نه بود

وز مصیبتها که بود او را ز پیش
جز درد و دیوی ز پاداش نه بود
سینه اش از پیغوانی چال بود
اب بنمودند منزل با سراسر آب
پس من و این شان و الا از کجا
خوشتر را در مرید بدیدم بدیدم
هیچکس احوال و سام نه بود
از زویم مرید بود از حال بد
کشته اما ده بهر معنی و شام
خواجگان شهر اکنون چاکرم
تخت فرمانند در بلور نهاده
جمله بهر مند از احسان من
از چه نکبت بود و این عالم از چه
نقطه زانده شد دیگر او تخت
سنان ادبار و اقبال خود
در غم و اندوه و سوز و غم
نه شرابی خوشگوار از درد او
اشک می آمد چشمتش هر سبیل
تا از و پرسد که با چه نمود
بلک بانو

بلک بانو که بدیدم محترم
باز کوبان توای پاکباز منو
چیز را در هر مقامی محرم
را از خود بکشای توای پاکباز
شاه چون این رحمت از او بدید
پس با و گفتا که ای خواتون
هر کجا تو ایمنی من خوشدل
چون مرا هست تو پاریب مهربان
پس نام حال خود را تو بنویس
گفت عالم بد بود در ماضی
تو را پاری و من پادشاه
را از نکست ازین معانی دل
چون که خواتون این سخن از شنید
پس بگفت ای شاه در هر سال
هر سال دل ما خور شود
ان امیری که ترا شاه بداد
چون شوالی بکشد تو تخت
دسم و ان آن هر ساله مدام
تاج و تخت تو خور مال شود
گفت شاه چرا هست بغیر
غصه خود را سراسر تو بنویس
مهربان و غمگسار و هم
هر چه میخواهد دل تنگت بگو
خلوتی در هر حال با او بگو
وی تو محرم بر همه مکون من
و نبود در هر جای من لم بود
حال من این بود اکنون تو بدید
گفت بان غار با و ماه سرو
از پس سوء القضا صحن القضا
پس بلا حجتی که بهار تو ام
حل کن اینک سر حال مشکلم
کر بهر آغاز بد چون ماهی طپید
مبتلا کردم اندر این بلا
هم غم ما بعد واقفون شود
تاج عزت بر سر تو بر نهاد
هم بگوید از تو ناله تاج و تخت
که غریبی را ده این احترام
مهلن تا آخر سال شود هد

دیدن شهری بهتر از بلع ادم
 پس هر باران او باشد
 دیدن آنجا آنچه بفرستاده بود
 چونکه او بر تخت عزت شد
 حمد لله رفت ازین هرگز
 صد هزاران شکرت با پدر
 که نکردم چاره کارم ز پیش
 که بغفلت میگذاشت آباء من
 ای عزیزان این بیان حال ما
 هل آتی کو خواندن باشی اگر کنی
 ما عدم بودیم و حق از راه خود
 خالق بودی قطعه کشتی بی علق
 پس عظام و لحم و پیر ادم شدی
 تاج کز ساختن او ندود و د
 قوتها بخشد ما را در بدین
 آنچه حاجت بود ما را داد حق
 جمله عالم را برای ما بدو شست
 این همه از بهر آنکه ما خندان
 این همه از بهر آنکه معرفت

حَقَّ بِاللَّهِ شُجَارٌ وَلَا تُفَارِحُ
 سوی وی تاختند از هر طرف
 بهر پیش او همه آماده بود
 كَفَتْ لِحَدِّكَ رَبِّ الْعَالَمِينَ
 محنت از من گشت و عالم شدن
 که خلاصم یافتم از هر عنا
 حال منی بود پیوسته پریش
 بدو شد عاقبت انجام من
 داستان تحمل احوال ماست
 شك ندارم که زمانی نبود
 عاریت بخشید بر ما این وجود
 پس لباس مضمرات پوشانند حق
 نیک و بد را از خدا مله شد
 بر سر ما بر نهاد از فضل وجود
 حکمران فرمود ما را در ملک حق
 خواند نعمت پیش ما بنهاد حق
 این را و ما را بر ما کما شست
 عبرتی که بریم از قول کسان
 بهره یابیم و شود نیکو صفت

این همه از بهر آنکه

این همه از بهر تقدیب صفات
 این همه از بهر آنکه حنا نه
 ای خوش انفاق که کار از پیش کرد
 هست دنیا بهر عقیده من ز غر
 کندم از کشتی ترا کندم دهد
 زنج کردار تو از فقر و قسب
 پس جزای هر عمل بپسندوست
 عیش دنیا را مثال سایه دان
 هست دنیا را در ثبات قاعد
 پس نه شد دل با این دنیا بی تو
 ای خوش آن مرد که فرزانه شود
 پس تو دایم باش در جد و طلب
 سعی کن کین سعی تو و مال مست
 چونکه حق گفته جوی الصابون
 قشوق ستم در بیان آنکه دنیا دشمنی است بر کین
 و لکن شپس بهر منباید ناجا هلاک تو از فریب و هلاک نماید
 بار و بگو ادم زار و زبون
 عالمی خواهم ازین عالم بدر
 محرمی خواهم جدا زین کالبد

تا با ما بایم ما بعد از مهات
 بهر عقیده بر کینم و لا نه
 اندرین جا فکر کار خوشتر کرد
 نیک و راحت زاید و بد و محقر
 کی جوی کندم با این مردم دهد
 باران شد این همه اوج و خضیف
 بوی هر مردار و کل در قوی است
 سایه هر شئی را بی مایه دان
 نیست در لذات دنیا فائده
 عافیه کما قال الله راجعون
 عاقبتند پیش و مرطانه شود
 قاتر یا الایمال من کان طلب
 لیسر للأنسان إلا ما سعی
 بر بر سعی تو باشد در هضم
 خسته و نالان از این دنیا درون
 و رهنه خواهم گفت رب لا تدن
 تا بگویم نرد او اسرار خود

این همه از بهر آنکه

این همه از بهر آنکه

پیش ازین اسرار من مستور بود
هر کس از فلان خود پارسند من
لیک اکنون سیر من منصور و ان
سیر من انزاله من دور نیست
نور که میوه در چشم کسی
کوش اگر نورش بود از جبهه کوه است
کوش خورشیدش و دیگر کوش من
چشم تو که چشم آدم زاد بود
کوری چشم تو ز بزم من است

حکایت

زهد خشد من بنی مشهور بود
از درون من بخت اسرار من بود
سزای من میزد بی اختیار
لیک چشم و کوش را از نور نیست
نور جان میدهد بد اندر خود می
کوش آدم نیست کوش حر است
این سخن را در نباید کوش حر بر سر
نور حق میدهد در این شهود
و در نه عالم از هر و عشر روشن است

جاهلی انجاد در آن شکور شد
از ضلالت و امانده و بی کار شد
نور اعمی که زانجا به بر د
فاش بر کونیم چشمت کور شد
بهر نابینا کجا ساپان بود
در همه افاق و انفس با هر است
لیک چشمه اعور تو بس کج است
و امقامت که بین غدرای خود
وین هر غدر است مرد پرو کشت

بی بر جا

پس بهر جا بنوی رو خد است
خواه بهر مدد باشی با عدو
جز حق و جزایت تو حید او

مثیل

ماهیان را اصل جز از آب نیست
پس بنزد ما هیچی زفت و کلان
که بگو ما را که ابا آب چیست
الغرض افروز تو حید خدا
پس بهر جا رو کنی روی خد است
لیک چشمت کور میدهد افی است
هست دنیا دشمن شهرین تو
خلو ها دارد که راه تو ز ند
چونکه افتادی بدامش چاره نیست

حکایت امیر دیگر مارش بر رفت

بود مردی بر آری کاشانه
مرد از آن مارین خور بند بود
هر که را سود کرد و خوشدل است
مرد هر روزی تخی از طلا

تَمَّ وَحَمَّ اللَّهُ رِزْقًا
إِنَّمَا اللَّهُ إِلَهُ وَاحِدٌ
چیت کل هالک الا وجهه

لیک می گفتند ابا آب چیست
آمدندی آن گروه ماهیان
گفت در و بر باغبان از آب نیست
ظاهر آمد در تمام ماسوا
جمله عالم زنده از روی خد است
حت دنیا ماهی هر کون غما
میکنند حیلت بان و این تو
تا ترا اندر کنند خود کند

چاره از دست این جبار نیست
لیک که جان در بری از هر جا
بود مار برادر باجلا نه
زانکه خود از مار او رافع و سود
دوست دارد هر که را که حمل است
بود از آن مار به مرغ و بلا

و زن آن يك شمع يك مثقال بود
يك بابك نكان را زشت گفت
بود او را سر را با سر خدش
مدتی این مرد زن و مکران
تا که روزی ناگهان این ماست
پس بکشت آن موش را در حال رفت
مرد را این واقعه دگر شد
لیک گفتا از زمان با اهل خویش
پس روز دیگران ما خدوع
مرد صاحبخانه زن مسرود شد
از پسوان ماران روزانه را
پس روزی ناگهان غریب را که بد
از زمان آن مرد اندر هر که حز
گفت موش من بکشت و هم مار
پس بگفت اکنون که موش و مار
کوز بافی زو نباید زن سپس
چونکه شد غافل ز یکد روز کار
چند سالی از پس این واقعه
پس نیا که برده او را کز بد

سری

سری

سری

مرد این سوداگری خوشحال بود
کس نشد واقف بر این از نفقت
يك حمار و بنده و غریب و موش
بود اندر ناز و محبت کاران
شد برون از خانه و بر موش محبت
سواله گشته و خود نفقت
تا که هر دم از زمان از شوشت
نفع مار از هر ما بهتر تر میش
بعضی بگذاشت بهر آن هلوغ
میش از ظاهر شد و معروف شد
تا دوسال داد صاحبخانه را
آن خر پیچاره افتاد و طپید
در دشت افاد از غصه شره
پس چگونه من شوم این زمار
صبر باید کرد غم بر مار ز رفت
سود او مارا در او غم پس
پس شد از خاطر شاد از مار
تخم زرد میداد پیش آن خادع
برده موش درین مام در بد
گفت این کار

گفت این که شوم زن مار بد
پس قرین خوف شد با سوز و شب
يك غفلت بود این از خاطرش
آن و مرص این جمله از یادش برود
گفت آن بنده مرا يك مال بود
تخم زرد چون بهر من هر روز است
چونکه روزی چند بر شد زن
پس زرد در حال بر فرزند او
آن پسر را در دل پر کشید
هر چه از افق و از تر باق بود
عاقبت جانفش زن بیرون شد
روز و شب در کرم بودند صاحب
لذت دنیایشان از یاد رفت
پس بگفتند علی الدنيا العفنا
مال دنیا بهر تو میخاستیم
حال با چون تو نباشی چون کنیم
پس عمت گشت با ما مرا
مار نهان گشت و شد اندر حور
چونکه متنها بر آمد زن غرا

که نیا که بر غلام من بد
مرد صاحبخانه از روز و شب
خشک شد از کرم بهر چندان ترش
تخم زرد بد و بد بدان برده مر
سود مار از هر موش هر حال بود
اب چشمه بهتر از يك کوزه است
ناگهان بیرون شدن مار
آن سرور سپینه و دل بند او
دل بو با او مامش بر طپید
کار بردند و می بخشید سود
باب و مامش را دی چون خوش
در خرع بودند از شب تا صبح
راحت هر کامشان بر یاد رفت
از پس نوا عیب با و فا
عمر خود را بهر تو میخواستیم
در فراقت روی در هافو کنیم
ناگشتان مار بد فرجام را
تخم زرد پاکو داد آن دامغول
از دل ایشان بشدان مامضا

سری

چونکه افسانوست از اندر نهاد
 بر سر سوراخ ان مار آمدند
 پس بخوری کار بردند و فرو
 مهد ها کردند بان مارید
 پس برون شد مار و تخم زنیها
 ناکهان زنی همان داخل مار
 مرد چهوان ماند اندرین
 چونکه زن مرد بماند از مرد خو
 پیش خویشان گفت سر خوشی
 جللی گفتند کی غفلت شعار
 روز اول بابت کین مادر
 پس از اندم غم قتل مار کرد
 لیک مار ایجاد کرد نمود مرو
 تا که زنی مار خود را دانود
 مرد صاحب خانه چون در ثمن
 طبع اینها را این نهان داشت
 مادرانیک بار و غمخوار من است
 پس از ان زرها که فروشن جمع خو
 حقیر از زهر سران جزو کش

هست نباید پیش هوشم در راه
 از لطف غم بهر تپا آمدند
 بو که از سو ریج مار اید بر
 ناد و باره تخم زنی شان دهد
 ناد و سالی کرد با ایشان و داد
 بخیر نزد بوزن و شد در فرار
 راه چاره بسته شد از چار سو
 بیکس و قهقهه زده های و هو
 ظلمها مارید اندیش را
 بود از پیش ازین قصیر کا
 کشته باشی تا نریدت سر بچها
 خوشتر امانده این کار کرد
 کردند بدش سالها از هیچ سو
 بیک زنی او مرد و غم از دل زد
 دید گفتا ازین صد آخرین
 که طلا بشود تو مکنون شده
 محرم هر از و اسرار من است
 حقیر از بهر در کرد ان کنود
 وقت خفتن می نهاد و بود خوش
 ناکه

ناکهان یکشکه او در خواب بود
 پس بخت از خواب بیدار گشت
 جمله خویشان و هم هاسا بکان
 لب کشوندی بتوبیج و ملاک
 تا که از این مارید دوری کنی
 گفت اینک در شهوارم بداد
 پس یکفشدش که ای بیفاعده
 مال بهر زنی که آید بکار
 چون تو مردی مال بهر بدی
 الغرض از مرد حق مرد و رفت
 ای عزیز این حکایت حال تو است
 بنیت سالی که ز تو بپارم مرد
 لیک تو در غفلت چون کوسفند

تثویح چهارم

در بیان آنکه چون دل تو من از دست درینا
 مصفا است محل جلیق تو بخت خدا آید و یک
 دل دوستی خدا و دوستی دنیا جمع شد ممکن نباشد
 جام دیگر خوردم از دست خدا
 دست بچنه کامیابا نرسندم
 دست بچنه در بخت بخوردم

گهست مرشدانکه از ادت کند
 هر که در عشق پاره بخشد دل
 کیت کامل آنکه محبوب خداست
 کیت کامل آنکه از اهل دل است
 چیت دل آن مخزن اسرار حق
 چیت دل آن منزل و برانه
 چیت دل آن که با او برال
 احسان تعظیم مسجد میکنند
 منزل حق ابرو عزیزان در دل است
 در حدیث آمد که حق گفته که
 لبک من را طبع من منزل است
 گفت پیغمبر که دل عرش خداست
 گفت داود پیمبری الهی
 پادشاهان است بلفظ حق
 پیران شاهان و با کجا است
حکایت انکس شرح دل رسید
 سالکی پرسید از صاحبی
 چیت دل بر کوم نامش چیت
 گفت کس را که از دل نشد
 در تجلیات حق با دت کند
 خوشدلی من ز فیض کامل است
 و ز غلبه با کجا اصل جد است
 دل کلید هر طلسم مشکل است
 چیت دل آن مطلع افراز حق
 خالی از تصور و هر سیکانه
 چیت دل آن قبله ابراجال
 در جفا اهل دل جدی کنند
 کی خدا را منزلی اندر کل است
 محیی کفهم در آرزو و سدا
 قلب من من مرا خوش محال است
 بارگاه قدس و قرب کبریا است
 کی توئی مخلق را جمله بناه
 که تماشای مهر و نوا
 گفت اندر قلبها با صفا
 کی تو ما را کشف هر شکل
 چیت دل آغاز و انجامش چیت
 هیچ کس را فایده بر این شکل نشد
 هیچ کس نرود

هیچ کس نرود بر اکل نکرود
 لبک میگویم ز وصفش محلی
 دل بود صحرای نام او یقین
 بر لب آن چشمه باشد بکشت
 این در خشن نام کود بد سرو
 میوز باد و هر یک نام باد
 و عدد را نامش بخت گفته اند
 پس را بر بخت باران جو د
 نام این باران خدا رحمت نهاد
 شوق و صدق و صبر و توحید صفا
 هست اینجا بگفته شده باغبان
 عقل او را در و شرب باشد ندیم
 مرکبش باشد توکل از او
 چونکه در میدان حق جولان کند
 پس را از دل و جان حق است
 روشن دل و صفا و لبهاست
 هر منو و بشکرا نامش دل است
 که چنین باشد جبر الا یقین
 آن دل که باشد از ستم الحیاط

این معا هرگز کس جل نکرود
 کوش کن که طالب رزق لی
 چشمه باشد در آن عابر القاب
 ذرا و از لطف حق بنهاد تخت
 تخت را نامش مودت شد ظهور
 حق قال اغفرنا ز فضل داد
 خوش و مراد تر معنی گفته اند
 برهان صحرای باران و دود
 جز این باران کجا هیچ داد
 الفت و صل و رضا و فدا
 نام انوار معرفت بدشک بداد
 هم قوی باشند نزد او مقیم
 هست هم عالم و زهد نیاز او
 صید پدیدار رخ جانان کند
 که همیشه روشن و نورانی است
 زانکه حب او لبهاست خداست
 لبک حق را که در اینجا منزل است
 حق بفرموده است بهر مقام
 تنگدستی یا او حق را بساط
 نامیده اند که در لفظ دانا لغت
 که از این لغت و الا انش

اندکی که نبوه تر از نب بود
که چنین شکل به روزین بود
ای بساد لهما که شطانش بسنج
سیخ یعنی حسرت دینار دین
پس چنین دل کی با طاعت شو
کافر از دل سزاوید بود
هر که اینجا کور شد در آخرت
هر که اینجا آشنای او نبود
هر آن طفلی که در آسنگ مام
آنجهان چون آسنگ مادر بود
گفت پیغمبر که بد بخت و عهد
عازن کفنا که از روز پسین
خوب بد جمله که اسیر سرخوش
بغیر هر کس خدا داد بدست
عابد بر اسالها اندر غار
وقت عزت هر چه بر صفا شود
کافری که کفر او شد در مزید
این همه از سرخوش اول است
انبارین کنه سرگردان همه

کی سزاوار چنین مطلب بود
پس هر آتش طبع و ختم و رتن بود
میگشت تا باشدش او را طبع
این غم و این غصه های ندرت
منظران داور مطلق شود
چشم این دل کور و غم مرده بود
کور باشد از نظر تو بغیرت
اشتی در آخرت هر چه بود
کور شد او کوری باشد مدام
کور مادر زاد کی رهبر بود
جمله اندر آسنگ مادر پدید
خلق پست شدند من از پیش ازین
دو زخمی کی راه باید در بهشت
بهر اش پیکانکی ناسرمد است
روز و شب بدین و با حق در نیاز
عاقبت شیطانی که از اساشود
ناکها که توحید از او آمد پدید
فهم اسرار قضا بر شکل است
اولیاد فهم این جبران همه
چون چنین

چون چنین باشد من بی باور سر
گرفتو که بی عبادت هر چه
من بگویم در جوابت که فضول
انخد او ندیکه ما را افزاید
کوبد ما را بدین رخ پاک نیست
لایک ما را بدین تکلیف شد
چون که حق شایسته طاعت بود
حکایت آن عابدیکه از بسیار عبادت جبریل
امین طالع آمد بصومعه افروشد و چون در لوح
نگارست نام او را در زمره اشقیاء نوشتند در دید
بود اندر غار کوهی عابدی
روز و شب بود همیشه در نیاز
چونکه از حد اجتهاد او گذشت
نام او معروف شد در آسمان
گفت جبریل امین کی داور م
پس در ایام در میان صومعه
از روزه او که اندر خدش
پس خطاب آمد ز درگاه اله
لایک اندر لوح تقدیر و قضا

کی توان داد ازین مفعی خبر
اجتهاد و صبر و طاعت هر چه
کوش با من جبار و این مطلب بود
این همه عالم ز غم عشق شد پدید
ظلم اندر ساحت آن پاک نیست
بندگی هر بند را تو صیف شد
بندگی ما بجان او را سزد
حکایت آن عابدیکه از بسیار عبادت جبریل
امین طالع آمد بصومعه افروشد و چون در لوح
نگارست نام او را در زمره اشقیاء نوشتند در دید
بود اندر غار کوهی عابدی
روز و شب بود همیشه در نیاز
چونکه از حد اجتهاد او گذشت
نام او معروف شد در آسمان
گفت جبریل امین کی داور م
پس در ایام در میان صومعه
از روزه او که اندر خدش
پس خطاب آمد ز درگاه اله
لایک اندر لوح تقدیر و قضا

چونکه جبریل امین انوار و بدید
دید نام عابد هر زانه سرا
زانکه جبریل امین زین بر شد
گفت ای زانکه هر سر و ملک
پس خطاب آمد که ای عابد امین
این خطاب از من بر که او بر
کوشش تو چنانکه باشد هب
سر زبون در دست خودم فکند
جبریل امین خواندم سوگو او
عابد این سعه پیوده چهره
کرینائی زانکه باشد قاعده
به سعادت که عبادت من است
چونکه عابد این پیام از من شنید
پس زبان خود بشکوه کشود
گشت جبریل امین زین چهره
گفت ای پسر صغیر فاقوان
سوگو که بابت این غنچه
جای بدینا ایست جا محمد نبوت
گفت چون من بنده ام در بندگی

قد رعنا پیش ازین صفه غنچه
ثبت در دیوان ارباب شفا
که غرضش ز رفیق برود شد
نبوت ما را علم جز غنچه
سوی عابد میشتابند زین
کی شقی ناچند ریج و در دسر
زانکه نام تو نوشتیم ز اشقی
با و صد زنجیر با صد کوبند
گفت با عابد ز حق این گفتگو
چند بار که خوش را اندر عبا
این بنا هرگز ندارد فائده
دستکار که سعادت تو است
گشت خندان و چهره غنچه کشید
در ره تسلیم خود را و نمود
بهت مدد هوش شد اندر و نوب
که بها باشد تو را در این زمان
در مصیبت حالت فرخنده چیست
هر تو در این زمان بد بخت گیت
با بدم این زانکه خوش مندی

او خداوند است

او خداوند است صاحب اختیار
من عبادت میکنم او را ز جان
خواهش بنده بود عین خطا
هر چه او خواهد کند مختار است
هر چه خواهد که کند بر جان ما
که نیست زانکه من شایان بوم
چونکه جبریل امین سخن از وقت شنید
این گویان بود بر احوال او
حق فرمودش جبریل الا ان شدی
گفت یارب دل از بیم غش است
پس خطاب مدد پیش کی امین
چون نظر انداخت بر لوح قضا
چهرت جبریل بر صورت فرود
یارب ز محرم محر از چهره شد
از جناب حق خطاب بطلب
چونکه این عابد بخدمت بگشود
نام او را بخوادم از کرم
محو اثبات است اندک
پس بگویم من یکی را که بها

بنده را با کار مولایش چهر کار
دو زخم خواهد بر دینار حنا
در ارادات و عنایات خدا
دو زخم از فرمود ما را ان سزا
دل فکری یارب دل رنجان ما نصیب
شادم اینک هیزم بنوا شوم
کود پرواز و بجای خود رسد
بود اندوه و قبل و قال او
هم پریشان حال هم چهره شد
که چنین عابد چرا در این است
در زکریا لوح و حال او بر این
دید نامش را نوشته ز امضا
گفت یارب ان چه بود این
زانکه ات محبوب ایندم از چهره شد
سوی او آمد که ای سامی جناب
سرت تسلیم و رضا از خود نمود
بر زدم در صفحه پنکان کرم
فقر و لطف هر کس از دست
باد که گویم بروای بهجا

میگوید برترین واقف نشد
 بر قضای مبرم عارف نشد
 در میان انبیا و ائمه
 اصل از خلفت معرفت و شناسائی خواست
 و در این باب هر که مکلف بر حسب قابلیت خود
 والا کنه معرفت بر آحاد حکم نباشد
 باریکه مردم موثر صفت
 مرشدین جذبه لاهوتی است
 که نباشد جذبه حق بنده که است
 ذره ذره که اندرین عالم بود
 آنچه باشد از فصح و صحت
 هر که اندر راه حق تابد شد
 آنکه در این راه اندر جستجو
 هر که از این راه پابسته شود
 هر که از کوشش در پیکر گشت
 معرفت را عشق و باشد عمر
 هر که را جامه ز عشق چاود شد
 دل از بحر کارخان اندر عم شست
 منبت و پیش شکست منبت است
 مقنن فری ز طور معرفت
 لایق قید من و لاهوتی است
 هست مطلق حق و عالم جلالت
 مطلب توحید را ملهم بود
 جلد در تبیین حق لاهوت
 ناز و بود و فطرتش توحید شد
 شوکت و عز و قدر الهی است
 جاه و عز و شرف فراخته شود
 کان و کنج معرفت را آن محبت
 قصه های عاشقان کشته سهر
 او ز هر من عیب کلی پا زده بود
 که به معشوق ما خم در خم است
 نغمه یوش مرشت و هر کل است
 آنکه عارف

اینها
 از
 کتب
 معتبره
 است

آنکه عاشق کشت آشفته دل است
 عشق از اول الش سوزنده است
 عشق از اول سرکش و غوی بود
 کبت بیرونی و هر آنکس که بخت
 کبت بیرونی و هر آنکس که هوس
 کبت پابنده که کوا از ادب
 هر که شد اندر تگای پوی مراد
 کرسند خواهی مستند همت
 چون طلب باشد قاصد نرنک
 کتب پیغمبر که چون کوی هر که
 که چه فرموده است من جد و جد
 هر که را جدیت حدیث بخود است
 جدیه باشد بخت و بخت آن
 هر که را آنچه قابل بود حق
 قابلیت از چه شد این مسئله
 لایق بر عدل خدا شد اعتقاد
 الفخر هر کس بمقدار قبول
 که بر بزم صبر و در کوره
 که کسان در معرفت یکسان بد

لایق عشق کاشف هر مشکل است
 تا بماند هر که او پابنده است
 تا اگر بزد هر که بیرون بود
 شمع راغ علم و دانش و بخت
 مانند اندر دام نفس و الهوس
 پافه در وادری جد و طلب
 عاقبت اندر طلب کوه پست
 گفت پیغمبر که من جد و جد
 ترک نازی پابندی پا کنت
 عاقبت زبان در برون آید
 لایق هر که طلب بخت است و جد
 که چه سعدش پشمار و جد است
 حکم انجاء ان مانع است
 داد او را از قضای سابق
 که تواند در لایق هر که
 کوشش کثیر بالکثر توحید
 بار و بار داکو باشد حول
 چند کجاست بگوشه مرور
 جمله باران بی سلمان شد

اینها
 از
 کتب
 معتبره
 است

گفت پیغمبر که ای منم نه راست
علم و حکمت در دلش نهفته است
گشت بچون و چرا خود فاشش

حکایت

آن صدیقی که از پیغمبری سوال کرد که از خداوند بخواند که تو از معرفت خود را
بمن و منم فرماید پیران پیغمبر چون این مسئله از صدیق پرسیدند سرگشته شدند
رفت صدیقی بنزد یک شیخ
مطلبم اینست که بیدم از آله
چیت غره جزوی از صدی و جو
ان پیغمبر در مناجات آمدی
گفت باری بنده انرا افلاک
پس در اندم گشت جبران آن
او هم سرگشته و بی اختیار
هفت روز و هفت شب آن مستها
چون بهیچ حال آن پیچاره دهد
در مناجات آمد و گفت ای اله
پس خطاب مده که ایندم صدق
هر یکی از آنها من بکند و خواست
لیک من بکند و را بر صد هزار
پس یکی از صد هزار آن ذره را

مقام
شماره

او از خلفا و جهان بیکانه شد
گفت باری ز آنچه داده باش بگاه
پس خداوندش ز راه لطف وجود
پس ز معشاری ذره عشران
معتدل شد در محبت حال او
الغرض اندر مقام معرفت
هر کس از خداوند تکلیف است
ان شبان می گفت خوانم ای اله
لیک نتوانم که بالشکر ترا
تو کجائی تا شوم من چا کرت
جامه ات شوم شیشه هایت گشت

حکایت

گشت اندر دشت و دوانه شد
زانکه او را این طاق ای اله
ز آنچه داده بود او را کم نمود
بهران صدیقی شد در انوما
راست شد چون عارفان احوال
هر کس را از تبتی داد و صفت
اب در باکی فرخوثر سبوت
تا تو امهان کم کلاه بکا
میهمان سازم درین ظلمت
چاره دوزم کم شانه سرت برتر
شیر پیشت او را ای محترم تر

فرستاده از ادبی

از نسخه

و هجری

آن لوی که برای عرض اعتقادات خود بکاشان آمد
ان لویان یک لوی بنی لیری
تا نا بید عرض من خویش را
گفت مولانا باو کی مؤتمن
گفت حق را چشم و گوشه بچهره ما
گفتان مولی که دین تو بد است
کی خدا جسم است و دارد هجر ما
سوی کاشان شد باز و سرور
اعتقادات و یقین خود را
حق چنان بشناخته بر کوبن
هم دهان و هم زبان و دست
مذهب باطل و هم فاسد است
چشم و گوش و هم دهان و دست

این عقید کفر این مذهب خطا است
 پس فرمودش که در مدینه
 آن را آمدن و طلا بخرانند
 بهر او گفتند حق بپند و له
 او سمیع آن و ندارد هیچ کوش
 دست و پا پیش نیست لکن قادیان
 کند او را اگر نه بشناسد نیست
 پس از اینگونه سخنها فرمود
 او هم گفتا نزد او است
 چون که سالی ماند اندر مدینه
 چون بد نزدیک رفت و لشکرش
 لبیک او گشته ملول از صیقوت
 نه طعاعی بود از آن خورش
 پس برای رفیق او کردی بسیج
 گفت باید خدمت مولی روم
 چون بشد اندر سر آن سینه
 گفت خواهم تاروم در شهر خویش
 کافی بودم مسلمان مبروم
 که چه اندر مدینه رسد نانی نبود

خالد
 آنوقت
 آنوقت
 در آنوقت

حقیر از صفات ما عدست
 نارد از خاطرات این سوسه
 چند کاه می رسد ناسالک اند
 چشم او را نیست ای بابا ولی
 بشنود بی کوش او را و سرش
 بر عهد اشیا محبط و قاهر است
 و صفات او است ذات او
 بهر او گفتند بار خج و عقب
 خوب فحشیدم که بودم بر خطا
 دید خود مرا فاضل از سوسه
 رفت با دغ و پستند در سرش
 چه نبودش از و طیفه کوفت و پوت
 همدام او بود کبک دم شیدش
 نارد در شهر خود اندر کبک
 پس از آنجا سو شهر خود شوم
 گفت مولانا با و در چه فتنه
 چه گرفت زاده عقبه بهر خویش
 امدم بر چهل و مسلمان مبروم
 لبیک بر ایمان و اسلام فرود
 که در آنجا

گفت مولانا بانی لری عمو
 گفت دانستم که حق کوش و کز
 چشم دارد لبیک هرگز او ندید
 دست پا دارد و لکن شل شده
 چونکه مولی این سخن بشنید از و
 سال پیش بود بهتر حال تو
 الغرض هر عقل را اندازه نیست
 هر که را هست تکلیف دیگر
 هر که را دم نیست کوزه ادم است

تثبوت ششم

بهترین توحید خود را بازگو
 که ندارد سمع و نبرد بصیر
 کوش دارد لبیک صوفی کی شنید
 هم زبان دارد و لکن کل شده
 گفت بر این اعتقاد تو تقو
 مدینه کردت بد احوال تو
 هر بی را نغمه و او از آیت
 نیست تکلیف برای او و خیر
 کاد و خود بودن نذر شلخ و است

در بیان آنکه هر عمل که برای دنیا است باطل است و هر عمل که محض
 از برای خداست موجب قرب و باحت کبر است
 باری که امدم همچون خلیل
 بت چه باشد فضل آماره است
 بت چه باشد این زن و فرزند تو
 آنچه بازت دارد از حق این بت است
 چند روزی که بر تو رفتی مناز
 که نماز و روزه میفر ما بدست
 پس ما بش این زشت این عدو
 تا نایم بت پرستان و اذلیل
 این عدد و سرکش مکان است
 این تعلقیها که باشند بت تو
 خواه اجنب باشند و یا مضمت
 کین هوا باشند خدا زان به نیاز
 نفس کار است فکر به باید برادر
 که هزارش حله باشد تو بتو

ع
 کاین

الت شریک نبود بدست
نفس از دریا است او که مرده است
شاید الت قدر زور که بدست
عجب نخوت در دولت پیدا شود
پیش شود باطل همه اعمال تو
میشوی کافر چه شیطان از تو
عاقبت چون شد ازین سود آحاد

حکایت

ان یکی را خواند نفس بر جهاد
گفت هر نفسی ب راحت راغب است
پس بیندیشد اندر کار خویش
عاقبت این سر برش معلوم شد
گفت بخوانم که گویند شهید

حکایت

ان یکی چهل سال می شده نماز
بیک شیخ از وقت خود دوامد
دیده اندر خویش شر و عجلت
این نماز بوده بهر مردمان
که نماز بهر حق بودی و پس

عجب بود که
در وقت نماز
تو را
عجب کرد

این را خواند

چون چهل ساله

چون چهل ساله نماز شرافضا
کرد بهر حق که باید ما مصی

حکایت

ان یکی میگفت بخوانم مدام
ناگهان گفتم ازین خواندن کمال
کرد و ما را دوستی پس از چهر روی
که بر آن نفس میخواندی چه سود
ای با خواننده قرآن که مرد
کعبه جان هست قرآن ای فتنه
الفریض هر کار که ز طبع و هوس است
کار انسان طبیعی بخود است
انکه خود را داد با حق مطلق است
در حدیث آمد که ای بنده مرا
کن نگو مثل من در محبت ذات
من اگر گویم بچیزی کن نگو
گفت حق من زنده پابنده ام
اوشود زنده که پابنده بود

حکایت

ان یکی شیخ بکشته شد سوار
گشت بر پا چهر طوفانی نوح
بود شکر کشته ز امواجش هزار
بستر شد بر اهل کشته هر قوت

عجب بود که

این را خواند

چون در میان
چون در میان

نال و فریاد واقعان شد بلند
در کمال بود بارت و وقار
پس در اندم غرقشان نزدیک شد
پوشش بان نزد آن شیخ آمدند
چون بدیدان محنت بقیارشان
لبخند بآید و در باخوار شد
پس باو گفتند کی شیخ جلیل
گفت هر آنکه از بهر خدا
پس خدام بهر من از غم خوش
شدند و حاکم این کشتی ما
چون کسی در بندگی فروخته شد
در حدیث آمده که گفت آن ذوالکرم
بیک حدیث العمویة جبره که بها الربوبیة
زین سبب فرمود از خاصان علی
گرفته در انشتی یک ۱۱ هجری
بنست و دانش و لیکن از خود
انتهی من یعنی او هم در صفات

لباس پاک بود شیخ از چند
ز بر خرقه خوش غنوده باقرار
روزی روشن بر همه تاریک شد
دست اندر دامن او برزدند
نالها و گریه های زارشان
موج رفعت کشته اند کار شد
این کرامت را از چه کشته بشد
تو که کردم خواهش نفس و هوا
بگذرد تا من نکردم دل پریش
سزای تو کرد دوی کردم اما
خواهش حق خواهش ان بنده شد
من مطیع بنده فرمان برآم
که در بویبت هست کشته بشد
کارانش میکنند اوای سینه
گویند ای انا النار الخزار
مظهر افعال و عینی کدزات

بیان حدیث علی موسی فی ذات الله
که در پی

گفت پیغمبر که در ذات خدا
من چه باشد قرب اندر بنیک
الغرض آنکه که خورشید پناه
شاه شد یعنی که بر حاکم ملک
ای خالک باد در فرمان او
چونکه او فرمان بر شاهنشاه است
زین جهت فرمان داد افروید
زانکه هر کس در فرمان بحال

حکایت

تو بخ اسود که حضرت موسی در طلب باران
حضرت موسی در آید کلیم
رفت موسی بهر باران چند بار
خواست باران بهر باران از خدا
لیک باران هیچ نماند ز آسمان
گفت موسی یا الهی ذالکرم
بارها خواندم که بارانم دهی
گفته ام اینک من از ایشان بمل
پس خطاب آمد که این قوم گلوله
بنست ایشان را درین دعوت یقین

شد علی موسی چون و چو ۱۱
حق و منور و راست از حق بشک
شاه شد خواهی بقیه با سپاه
سرفهاد و کشت برادرش فلک
رخش خورشید از رخ تابان او
بیشکی فرمان ده مهر و مهر است
کی کرده بنده کان طاعت بر
کرده ام هر شیخ فرمان ان

تو بخ اسود که حضرت موسی در طلب باران
حضرت موسی در آید کلیم
رفت موسی بهر باران چند بار
خواست باران بهر باران از خدا
لیک باران هیچ نماند ز آسمان
گفت موسی یا الهی ذالکرم
بارها خواندم که بارانم دهی
گفته ام اینک من از ایشان بمل
پس خطاب آمد که این قوم گلوله
بنست ایشان را درین دعوت یقین

در این حدیث آمده که گفت آن ذوالکرم
بیک حدیث العمویة جبره که بها الربوبیة
زین سبب فرمود از خاصان علی
گرفته در انشتی یک ۱۱ هجری
بنست و دانش و لیکن از خود
انتهی من یعنی او هم در صفات

لیک من رانده باشد سپاه
کو بخواند او را باران دهم
چون شنید این ان کلمه را زدن
پس کی از او نغی دادی نشان
چه نبودش اشتر با هیچ کس
از قضا و وزی بدشتی میگفت
دیده آنجا ملک غلامی تیره رو
جامه زنده مو و زنده زکات
چون بدیدش ز صفا و روشنای
گفت بر خیز تو بکشتا که نعم
دهر است قضا و عاکی تا خدا
پس بسوی آسمان از حنبد
گفت پاریز پیش ازین احسان
بندگان بودند از آن تو سپهر
این دوله زان که مبداء بود
از تو این قضا و غلا شایسته نیست
بابه پروردگار نا نشان
از چه تو این خلق را جان داد
بهران کنخوان تو نانی خورند

نام او بر رخ است و هفتش انبیا
از دعا و او با ایشان نان دهم
در تفتش شد که باید زان نشان
زانکه دایم بود از مردم نهان
اشتش با خدا می بود و پس
موسی عران بدید او را بدشت
لیک پیدا بود نور حق ازو
چه اهو میبرد از مردمان
پس بگو او شنایند و حیات
گفت مارا و ابرهان زانند و دم
بنده کاشترا کند باران عطا
دست خود به دعا کرد او بلند
بود دایم از چه شدن نان تو
از چه کم کردی از ایشان این
گو تو خواهی متقی بر ما بنهر
نان بریدن از چه تو بایسته نیست
بابه پروردگار تو جان نشان
این دهان و خلق و دندان داده
پازامبار تو انبانی بر ند

خلق کردی

خلق کردی ناز تو سود کنند
خلای از خوقی کو انبار تو نیست
کر شده خالی خزینه هم بگو
ابو اگر از حکم تو بیرون رود
کو حکم دنت فرما پیش یار
پس از بنکونه سخن ان از حنبد
ناکهان غریب در عهد و زبده
پرز بزه شد تمام کوه و دشت
پس بپرسه گفت دیک من زود
خواست موسی ناکه متقی بر
کی کلام است از تو باز دار
خنده حق خنده باران بود

نشوق هفتم

در بیان آنکه در وقت دنیا نخواهد که هرگز بهر چه دنیا معشوق است
و حال معشوق همیشه خور و خورند و خدا را طلب باشد چه او معشوق است و طرف
پاد و بکر امد زار از فراق
بشواری چون حکایت میکند
در فراق کله دار معشوق
افتش عشاق است کانه فی فناد

هم ز شهادت دست او میکنند
این غلا و خط از کار تو نیست
ورنه باران ده بغله کو برو
بنده پیچاره تو چون کند
زین سپس از بهر ماعده بپا
در بر موسی گفت او بلند
بادی باران بیاریدی شد بد
کو پاینده است حمله کار و کشت
با خدا لقم سخن انصاف داد
برزند آمدند از داورش
که بخندند مراد و سره بار
ورنه او زین وصفها سبحان بود

در بیان

در بیان آنکه در وقت دنیا نخواهد که هرگز بهر چه دنیا معشوق است
و حال معشوق همیشه خور و خورند و خدا را طلب باشد چه او معشوق است و طرف
پاد و بکر امد زار از فراق
بشواری چون حکایت میکند
در فراق کله دار معشوق
افتش عشاق است کانه فی فناد

عاشق دانی چه باشد نیست
چون ز معشوق شود عاشق جدا
از نستان تا مرای برده اند
فی چه باشد با بهای کاملان
این نستان موطن اصل ماست
این حکایت شرح حال باطن است
دل ز باد این وطن چون میشود
هر کس کو بازماند از اصل خویش
ای ند با قصه ازان و طن
باز کو از نجد و زهاران نجد
چیت نجد محفل ازادگان
گفت پیغمبر که هر کس مؤمن است
این وطن مصر و عراق و شام نیست
این وطن منزل جانان است
این حکایت گفته اند مشنوی
گفت معشوق به عاشق کی فقی
پر کدامین شهر از اینها بهتر است
هاه شوقای ند با ما بچند
قدم فناء العمر فی قیل و قال

در وصف

کی تو با عشق حقیقه زبستی
سوز درد و انداد جز خدا
از نفیرم مرد و زن نالید اندر
کاملان یعنی که آن صاحبان
این نستان مقصد کلی ماست
این شکایت قصه آن موطن است
خون دل این عقیقه چون میشود
باز جوید روزگار و صل خویش
بهر من بر کو که بزاد این
تا در دو برابر از من بوجد
گفت هاران از علاقی سادگان
در دلش بهی زعت موطن است
این وطن شهرت کور ازاد نیست
حبیبی با پیش از اینان ماست
پیغمبری ان حکیم معشوق
تو بجا که دیده بس شهرها
گفت ان شهری که در کج دلبر است
اندرین زندان قهرن قید و بند
تا ند پی حرم فتنه ضایق الحال
نقد مری

نقد مری و مراد فخران
ای ند با ابد لیل راه من
در سرم افشاده تا زین جاشوم
بهر من بری و بال کن بسیج
هاه شوقا کبیت تا بر که دهد
مرک یعنی از علاقی رستکی
گفت پیغمبر که پیش از مرد
هیچ کس را نیست از مردن کز بر
گفت مولانا علی که شوق من
بیش تر شوق کودکان
با انود که گفته شد کی رهنا
گفت هر آنکه عقیقه را خراب
ان یک پرسید از عیاد زار
گفت مرکب تو بان مانند است
در عوض داده است فخر جابته
مرک را مانند ان دان که ز بند
ایندیشم یاد آمد از جواد
از چه ما هستیم از مردن نفور
گفت سرش را که چون نشا خید

پیر کشم اندرین خواب گران
ای اندیش که و هم بیکاه من
از حنیض خالک تا با لاشوم
تارم زین دامگاه بیج بیج
ساز و برکی در ره مر که دهد
رستکی یعنی ازین پاپستکی
اختیار مرکب کن مرا این تفت
پس پیش از مردن از حق بپور
سوی مردن یعنی رستق زین بند
سوختن تا بنوشد شهر ازان
از چه مردن خوش نباشد نزد ما
کرده اید و خوف دارد از حساب
مرک ای اچیت ای الالباب
که لباس زندات را کند است
که معطر ساخته زان شامه
جسته باشی در مقامی از عجب
که زوی پرسید مود با سداد
زیستن خواهی در دار غرور
سرمردن را باین پرداختید

در وصف

در وصف

زین سبب او را گراشت داشتید
لیک اگر اندک کسی که آخرت
در دنیا باشد محب چون اولیا
اولیا هستند در عقیده امون
زین سبب خواهند نجات

که درین مردن فانیند داشتید
راحت است هسته نباش
یعنی خاصان درگاه خدا
ما لله خوف ولا هم یخزنون
تا واکوند از این خاکدان

حکایت

ان جماعتی که کشته نشدند پیران کشته شدند
که بوزنها در آنجا متراش شده و در آنجا می بود که روزی که از آنجا می رفت
در کنای خوانده ام از داستان
بود شهری بر سر کوهی عظیم
باغها و مرغهای نیک نیک
چشمه ها و نهرهای خوشگوار
قصرها و کوشکهای با نظام
مردم آن شهر با هم پارغا ر
پاک و صالح از هر اخلاق بد
الغرض بودند در عیش و هنر
پیران آن مردم گروهی پیشمار
پیران کشته شدند و موجی بلند
بود آنجا بک جزیره در مغاک

اندک

اندک آن که بود شهری بر سر خراب
بود اطرافش همه پر گرد و دود
در میان آن جزیره از قضا
هر شبانه روز کادش این بود
پس چنان مردم بان شهر آمدند
مدتی چون اندران شهر عقیق

پیران بوزنها امیختند
چون از آن بوزنها فرزندها
ان مکان را چون وطن انگاشتند
پس با بشو و تلخ وان ددان
پس عمارتها در آنجا ساختند
کینه ها کردند با هم در خصام
بهران بوزنها و زادشان
خوش و اندر تعب انداختند
پس فرط کینه و بغل و حسد
با هم این رنج می کشیدند
هر شبانه روزان طبع خطوف
حالتشان می بود چون خفاکان
بلکه اندر مال حرص و ازیشان

بی صفا و بد هوا و شوره آب
جملگی اهلش دد و بوزنها بود
بود باک مرغی عظیمی بی حیا
که بکی بوزنها را می برد
همدم بوزنها و دد شدند
جای کردند و فراموش شدند وطن
از شوق میزاده ها آویختند
شد فغان از زمان در بندها
ان ددان را بار خود پنداشتند
الفی کردند اندران مکان
بر صلاح ان ددان پرداختند
زشتها گفتند با هم در کلام
در لباس و در طعام و زادشان
قدح عمر بی عوض لا باختند
روزگار و عیش ایشان گشت
آرزوی خلدشان بک در خلد
طبعی برداشت زان قوم عفو
عبری حاصل شد از رفقا
بر غرور و دد و دد امل انباشت

نیکو

از آن

در آن

خدا

خدا

از آن

شهر خوش

پس یکی ز آنها شی در خواب دید
دیدند خواب کو باز آمده
اهل ان شهرش باستقبال او
دیدند خواب خوششان و تبار
نغمه ها کردند و کفها برزدند
چون بدیدند شربار آلود و زار
ناخن او را گرفتند و سرش
پس تنش با آنها آراستند
پس سواره سوکالغ خوش شدند
چونکه او در صدر مجلس نشست
پس بنزدش فوج فوج از هر طرف
از کسان خوش و از شرح سفر
این همه در خواب میدید و حکایت
ناکهان از خواب خوش بیدار شد
باد کرد از موطن خود در سخت
یاد او آمد از خوان الصفا
باد کرد از قصرها و کوشکها
باد کرد از آب های خوشگوار
باد کرد از گلشن و گلزار خود

شهر

شهر

شهر

شهر

شهر

شهر خوش و منزل احباب بد
سوک شهر خوش بکناز آمد
بر شدند و قصدشان اجلال
که برای مقدمش در انتظار
با کمال شوق نزد او شدند
تن بستندش از آن کرد و غبار
بر او شدند و در شد و بارش
مرکبه رهوار به شرح خواستند
نزد بار و اقربا و خویش شدند
سینه بگشود و هر رنجی بست
آمدندی با هزاران کون شغف
باز پرسیدند و او گفت خبر
بود او را که بیدار است آن
شد غمخنده سخت اندر زار شد
پس زمان وصل خود را با رخت
و زعفران و زرقان از وفا
و عارفان خوش و کوکها
که می نوشید از آن در چشمه سا
باد کرد از باغ و راع و کار خود

گفت

گفت ایامن چگونگی زان بخت
من چنان از هوشان بیدارم
پس از بنگوهرن گفتگو کرد و گوشت
بعد از آن او جانب احباب شد
پس چه پیشندند این ان دستان
در مقام مشورت باز آمدند
پس چنان دیدند که خوب است
تا که بران کشتی معمول خود
پس بنا کاهی از آن قوم شعوف
چون ربود شود ره واپروار کرد
دیدان تن نیست از بوزینگان
پس بپا و ریش بان شهر سخت
چون بجای خوش شدند زان هفتون
کلج احبابم که دورند از وطن
کاچکی این مرغ هر روزه از آن
کاشکی این مرغ من را زود تر
لیک چون این مرغ او را در بود
کر بهما آوردند بهر ش روز و شب
این حکایت شرح حال ما بود

گشتم اندر چنین ورنج مقیمم
صحت بوزینگان بگزیدم
حسرت بسیار خورد زان سوت
در مقام چاره این خواب شد
باد آوردند از هندی و سنان
متفق در چاره همتان آمدند
کشتی سازند زفت و خخته سخت
بر نشینند از پی مأمول خود
لیک تنه را بردان مرغ خطوف
چشم خود را سوختن تن باز کرد
پس ندید و طهر خود را در آن
چشم چون بگشود جای خود سخت
گفت ها بالیت قومی بگشود
مطلع بودند بر احوال من
دوستانم مبر بودی ناکهان
در بوی تارها کتم و زش
قوم او را غم همه بر غم فرود
لیک غافل زانکه او سرست از تعب
در فهمد هر که او بینا بود

شهر

شهر

تشریح هفتم

در بیان آنکه ملازمه با یکدیگر معشوق است با آنجا که نیست و آنکه حقیقت
مقوله پادشاه کردن دل است از دوستی دنیا چه حقیقت ندارد از هر خطا
امدم من بار دیگر بفرار
بند بهر عاقل فرزانه است
بند بچشم عشق و محو موشا
عشق دارد عاقبت او را هر کی
عشق باشد مایه سوز و کداز
عشقهای کز پی رنگی بود
رنگ دانی چیست این دنیا را
تا تو ادبهای دوز و هزن بود
چیت دنیا را سحرگونه خطا
هست دنیا را دور و زیبا و تر
زین بسبب هر جاهلی شیدا
دوی زشتش که بر بینه از عیان
که کسی خواهد از این پندار است
چیت تو خود چه حد آنکه از بیگانگان
تا تو اسودای این مکاره است
بهر تو خواهد ترا حق و این محجور

چهارم از آن

حکایت

باز غریبه را بدام خود بود

ان مردی بود که در شهر از در و امر مکر میزدنی گرفتار شد

گفت شخصی من بشیر از امد
از قصه در خانه با یک پیر زال
پیر زالی کوز و غمزاد خرون
بخواند خانه اش با یک دختر
در صباخت در ملاحت و جمال
پیر یک غمزه دل و دهنم بود
پیر بان عفت زال چنگل و کد
گفت قدر و مهیا کز تو زود
مبلغی و دادش گفتا که شام
پیر ز لوت و چوت و ز علو او
چون ز شبهه کام بشد اندکی
گفت بخار شکن اندر کار و دور
چونکه ان اخوند را بخار شکن
پیر زان خانه ندیدم من جز او
چونکه دانستم که ان عفت و زشت
مکرانده دیشبه اندر کار من

در مهمتی چیت نکند از امد
منزله افتاد و بر بتم عقل
لیک همچون غول ماده فرعون
ماه روئی در صفا چون اختری
در دلاک در لوبانی بی هال
ز ش بگویم که در انچه خبر بود
حال خود گفت که کشته بخت خود
تا برایت اب ادم زین کرد
بهر مهمانی مهیا کن طعام
ساختم بهر زفافان لوند
او فرستاد از پی اخوندکی
ساعتی دیگر بود در انخانه شو
مرد وزن و فتند بر فروخت
من هم داماد گشتم او و تو
ان محجور کوزان غول بلشت
تا نماید خویش را سر بار من

باز غریبه را بدام خود بود

گفتش مادر عروس من کی است
چونکه بدم زان بلیته چاره نیست
گفتم ای سپهرین بد خویشید چه
بود مقصودم از آن کنکاله تو
لیک شرم شد که کرم من تو را
حالا مقصودم معمول شد
لیک در شکر اند این مطلبم
پس باین تر و بر وجهه تا صبح
چونکه طشت کشید از طشت نگو
بود اینجا یک رفیق بهر من
گفت میترسند اهل این بلاد
پس مخزن زدی ز کرباس سعید
پس خبر شد بر آن کرباس نرود
لیک با خود پنبه و آن کوزه بر
پس چنان کردم که فرمود از رفیق
چون باین بهشت مراد بد آن خود
گفتم ای معشوقه شهر من
امدم اینجا که تا سودی کنم
چونکه با تو داشتم حق غل

چونکه بدم

بد خویشید

پس مخزن زدی

گفت لیکن من تو را کرم گرفت
چاره از دست آن پندار نیست
که فروماند ز صنت ما و مهر
قصدم از آن شکر بنگاله تو
گشتم ام عاشق ز دل ای دلوربا
شکر ایزد که آن مامول شد
بلکزد اندر عباد این شیم
خوبتر با اسوده کردم از نکاح
سوی بازا امدم بهر ضنون
نزد او کفتم خوب اهر من
از لقای مرده شوی چه صر و حد
پنبه و یک کوزه با بد جز بد
سوی خانه شو بنزد آن غرود
مرده شوی و انما اندر نظر
سوی خانه امدم از انظر
گفت ای بابن چه حال است
مرده شوی بوده است آهین من
زین عمل بر مال فرزودی کنم
خواستار دکتش از بهر ملک
ایزدان حق

ایزدان شخص مرا اینجا مرده است
پس بر خیز و اعانت کن مرا
چون شنید این قصه را آن پسر زلال
پس چه خوب بخت افتاد او بخاک
چونکه یک ساعت از بهر طلب گذشت
گفت کی سلاخی دی الحلال
گفتمش انقو غوا هم من خراق
گفت اگر بکلمه دیگر ترا
پس بداد او مبلغی از زر مروا
الغرض بیات اگر در دام کرد
کام و بداد او و دامش پر بیلا
گفت بهر خواهی بهای زین بخور
تا که او اسرار دین اموزد
لیک دکن اول دین تو میر است
چیت تو به باز گشتن سوختی
چیت تو به باز گشتن از خود
تو به باب رحمت به منتهاست
حق بفرموده که اموزنده ام
حق بفرموده که من هستم پناه

حسرتی از اینجهان او برده است
تا بدیم مرده را بهر خند
نغمه برکشید و شد ز حال
من کمان کردم که او کشی هلاک
خواست بر پا بفرزست و نشست
جان من از آدم من حلال
انقص الاشیا و عندی الظلال
من بدیم جان شو از تن جدا
کرد جان خویش را از غم رها
او ترانا کام و نافر جام کرد
هر که رشت از دام او از غم رها
دست زن در دامن یک دل فرود
و همون کرد بهر خوب بدست
میقلد لهای حق باین تو میر است
از سوای حق شدن در کوه حق
گشتن بخت است و بشکستن قفس
کردش بسته شو از چه چار است
من کنه بند شمرنده ام
مهر کس را که ندارد جز کنه

او

گفت

عاصیان اگر بود او و فغان
هر شب ز شبها زحق اید ندا
کز ترا صد جرم باشد صد خطا
الغرض خواهی اگر از حق قنوج

حکایت

قبول شد توبه نضوح در درگاه اله و رسید او به نصیب یاد شایسته
چون نضوح از کرد هایش شد بخل
اینچه بودش از طریقی و تلید
پس برون آمد از آن شهر که بود
کز بهایم کرد بامد سوز و تب
پس بگویی که قریب شهر بود
روزها بار و زه و شب و قیام
این همه میکرد تا کرد قبول
هائیکه در خواب گفتش ای فتنه
لحم و عظم توبه و شیده از حرام
شرط توبه آنکه این لحم و عظام
چون شنید این نکته را از دلکتاب
بزن داد و فریاد و گشت او بمقرار
پیرانان که روزی زها می کنند سنگ

تا بگوید دیگر

کتابت
در
توبه

مرا
مقتول

عزیز

تا بگوید دیگری پر پشت خوشش
پیرانین زحمت تمام عظم او
همچو مشک کهنه شده اعضا او
فرینود او را طعمای جرم کبایه
پس تا که بدید همیشه میجر بد
پس برای صاحبش این میشد
روزها آن مستمند دل پریش
چون سه روز بر کفشت از این
گفت اینک میر تو دادا فرید
پس بنوش از شهر من بی خوف و بیم
چون نضوح این رحمت از حق بدید
پس بر سر داندان مکان
از قضایک کاروان انجا رسید
پس نزد بیک نضوح آن کاروان
چون ز شهر میش از دست نضوح
تحفه اهدا بهایان هر کنا ر
این جنر مشهور شد در هر مکان
پس چون موضع بسی معور شد
سوی او گشتند جمعی مردمان

تا که شد پشتمش ز زحمت زخم و پریش
اب کرد بد و بوقت آن لحم او
چون قلم شد جمل دست و پای تو
کز بهایش بود کمد از آن کنا ه
گفت کویا از شبانتی این رسید
بست و بخت داشت از او خوشتر
کردی او را در بهر او حش
میش آمد بر زبان از امر حق
مر مرا از لطف خود او افرید
که مرا بر توبه بخشیدان کردیم
در نشاط آمد چه بشنید این توبه
در عبادت و نشاط و کامران
کز عطش دلها ایشان بر میطپید
بهر لبی آمدند از هول جرات
سهر و سپهر اب آمدند و بافتوج
هرش او را ندید و شمار
سوی او گشتند بچند کاروان
قصه اش در هر زبان مشهور شد
خانها کردند اندران مکان

کتابت

در
توبه

مرا
مقتول

پسر همان منزل زنده بپرسد
 شد بوضوح اینجا امیر و حکمران
 بود در نزد پادشاه این شهر حدید
 داشت اندر خانه او یک دختر
 بود این دختر همانکه این بوضوح
 دانه او با و در تمام شد
 الغرض آن پادشاه با و را
 تا بدیدند عابد فرزانه را
 چون شد و نزد پادشاه این شهر حدید
 پس چه از دین ملک پرداختند
 متفق گشتند بر تعظیم او
 پس بیامد سو شهر او لش
 چون بکا بهین بست آن والا انبار
 در ز فاش یک شبانی پیش شد
 مدتی اندر تحقیق بود مش
 در جوابش گفت بر کبرای شبانی
 گفت ای شاهان تمام مال تو
 این همه عائد شده از پیش من
 گفت مقصود چه باشد ای شبانی

نصفه

جمع

نصفه

کشت شهری با صفا و برون
 عدل دادش کشت مشهور جهان
 شهر با صفا و برون بی بند
 در صفا و من دانه کوهری
 بود دلالتش در تمام جموح
 پس بوضوح تو بهش انجام شد
 سوی این شهر آمد از بهر مزار
 آن پیکانه زاهد مردانه را
 عمر او از حکم حق افزایسید
 بحال از بهر شوری ساختند
 بر مقام شاه و تکریم او
 کشت اندر قصر شاه منزلش
 بهر عیش و خیر آن شهر بار
 گفت ای شه که زمین یک پیش شد
 تا که او را نزد تو من دیدش
 پیش خود را و برو اندر امان
 تحت و تاج و دولت و اقبال تو
 پس تو هم کن بجان و پیش من
 گفت بهر تو ز مال نصف آن

نصفه

نصفه بکری این تسلیم کن
 پس نقد بچشم اموال اینچه
 گفت این دختر را که داری ز نکاح
 گفت بکند زین تمنا ای شبان
 گفت حاشا که بکیرم من عوض
 میکنم این دختر کس را من و نیم
 گفت بروارش تمام و تو برو
 آن شبان در حال شمشیری کشید
 دختر را ز نیم لرزید آن زمان
 پس حلقش شد برون مادی
 دختر که زین هانکه مدحوش شد
 پیر عیان گفت که ای شاهان بدان
 که تو با این دختر که اینچه
 لیک حق از بهر حفظ جان تو
 امر فرمودم که زین تدبیر نیک
 آنکه آمد پیش تو پیش محوان
 این همه از بهر آنکه سو حق
 این بکشت و از نظر شد ناپدید

کورت را دای است از حق بیم کن
 نصفه تسلیم آن را می نمود
 نصفه آن داده بمن ای بوالصلاح
 پس بکیر از سهم من بری از آن
 که تو دلی جمله نقد و عرق
 نیم او را بهر من بخوف و بیم
 بدش از این اندر لاجت تو مش
 سوی اندر شبانی دای دوید
 حالت قی روی دادش با کهان
 که شده اندر دانه شبانی
 سخت تر شد و ز خود بهوش شد
 من ملک هستم نمی باشم شبان
 ز هر قاتل در هر وقت رنج
 بهر تو کرم تو و احسان تو
 حفظ فرمایم تو را در این ملک
 او فرشته بود هیچ من بد
 باز گشته و شد در کوی حق
 پیش پنهان شد و از ورشید

در عدل

اینچه

اینچه

توق نه م

در پیمان عشق حقیقه و محو هوش عشق مجاری و پیاپی که مراد از عشق همان کمال محبت است که ناشی میشود از کمال معرفت

لا ابالی امدم مستانه وار
مستی من از می انگور نیست
چیت مستی عشق وانی عشق چیست
عشق یعنی مهر ابدال خدا
و فرار افلاک و از عشق دان
ماه و خورشید و کواکب بود ام
پس جهان را از نهان و آشکار
کوچه در هر دهره از عشق هست
یعنی اندر عشق او کاملتر است
عشق انسانی که در وی مضمر است
مست عشق آدمی جز آدمی
عشق اندر کوچه و بازار نیست
عشق هر انسان ز علش مشتق است
علم نبود غیر علم عاشقی
یعنی آن علمی که از آن عشق نبود
هر که در سر نباشد عشق با ر

زاهد دست از چمن مستی مدار
قدس من بر هیچ یکس مستی نیست
عشق عشق حال زلف یار نیست
عشق یعنی رستن از هر ماسوا
هم قرار خاکی از عشق ذات
بافت از عشق و محبت انعام
هست بر عشق و محبتها مدار
لیک انسان است از این باده
تاج کرمش از اینجا بر سر است
تو کمان کردی که در کاو و خراست
در نباید پس بخود شو بکدی
شرح آن درد فقر و طومان نیست
علم شافی از شئونات حق است
ما حق تلبیس ابلیس شقی است
وزر باشد نیست با او هیچ سود
بهر او پالان و افاری ببار

یعنی باری

یعنی آنکس را که بنود معرفت
پس از این معرفت حاصل شود
و نه کمال انعام را باشد سزا
عشق انسانی که در خواب و خور است
کرن بند نفس هر کس شد نیست
طوفش طاق چون کدو خراب
پس تو کز اهل دلی مغری بجو
یعنی جز حق صورت و بجا
و چه حق یعنی که آنجا که خدا
نمی خرد الله را اینجا گفته اند
یعنی از عشق خدا ما زنده ایم
اب حیوان چیست اب معرفت
الغرض عشق حقیقه باقی است
عشق باقی حرز باقی کند
عشق باقی حرز باقی کند
چیت باقی وجه حق غر جمل
چیت باقی سرای شش درت
کشت این معشوقه از شو صد هزار
کوچه او اندر نظر شوخ هست و شتک

بنیت انسان و خراست است صفت
عشق حق اندر دلت کامل شود
هم اصل شامل شود حال تو
عشق نبود ماه کاو و خراست
طوفی از آن عشق انسانی نیست
جز ششون عشق حق باشد سزا
کل شیء هالک الا وجهه
و چه حق باقی است بی حق و چرا
رویه ارد چون درون او کجا
دتری از اسرار مغنی سفته اند
اب حیوان خورده و باید ایم
که نه وصفش قاصر آمد هر صفت
عاشق صادق نشی شرافت
جان تو جاوید و اشراف کند
کالبوی کار شیطانی کند
که بخواد بود و نبوده از ازل
که شبه شد اندر و پا و سرت
صد هزار و صد هزار و صد هزار
لیک بفریب بغری هشتک

عشق انسانی

عشق انسانی

عشق انسانی

عشق انسانی

عشق انسانی

این را از خود
نویسد

این را از خود
نویسد

این را از خود
نویسد

این را از خود
نویسد

پس بگوید از دم و افان خود
چونکه عودش کرد و درش میکند
کرم و مرد عاقبت و با هوش
که ندید کس و فایزین شاد و باد

حکایت

ایچه داود عاشق ملک جا خود
از وصال خویش و دورش میکند
دست از بن مکاره بکار نشو
گشته است از زهر خود چندین هزار

ان تاجر زاد که تمام مال خود را صرف فاحشه کرد و وقت فاحشه با او رفت
بود اندر بلج تاجر زاد
داشت ابنوی زارث و والدش
از قضا عاشق شد او بر یکوفی
چون که شد با ان ستمبر اشنا
پس مدام ان کاودل کاس مدام
ایچه بودش از زهر و سم و عرص
خانه را بفر و حنت راغ و باغ هم
چون شد سم و زهر که واده شد
ان اناث الادر و ان کالای او
پس شد جمله طرفین تالانش
ماند مفلک و برهنه عورت
بر تنش پچید یک کهنه کلیم
از قضا بکد و سق بر او گذشت

حال خود را

حال خود را سر بر با او بگفت
گفت اوی عشق را این حاصل است
گفت معنوا هم عبائی و قبا
پس بداندش ایچه او معنواست زو
در نزد معشوقه در را باز کرد
گفت بر کو از چه بود بر آمد
باز کو حالت که چه بود است و چون
پس بکایک حال خود را باز گفت
چونکه از بن کشت واقف بود
گفت زود اشو بر و ای بد شر
نبهت من را با تو دیگر اشتی
گفت چه هست ده مرا نا بجاگاه
گفت میترسم ز شکر و عس
گفت میترسم ز شهری پایلنک
گفت باد او ز حال پیش من
گفت چون کرد بد و دست تو حق
پس بزاد او را و پیر و نش نمود
ان فقیه چنبل کو تاه دست
بو که ان سنگین دل نا همربان

در میان او و ران سر هفت
لیک بر کو خواسته که در دل آ
ناشوم اندر سرای دلو با
جامه را پوشید و ران نمود
صده لال و غمزه و صد ناز کرد
کو با از عشق و لکبر آمد
گفت ضاع الحال من تربی اللو
فاش زده شکر داسر هفت
و و عشق کرد و پیران بود مد
هر کجا خواهی مسجد پاکشت
بار بودم من ترا نادا شتی
گفت این طلب پس از من بخواه
گفت ضامن نهتم از بهر کس
گفت دیگر نبهت ایچای در نک
پس ترخ کن بجان ز پیش من
پیش چشم من زبون و کمری
در بهر لب و جای خود آمد غم
بود ز معشوقه یک ساعت نشست
و گویند بر عاشق بی خانمان

این را از خود
نویسد

این را از خود
نویسد

این را از خود
نویسد

این را از خود
نویسد

ایضاً از کتب دیگر

الحمد لله رب العالمين

بازرسی شد
در تاریخ

حکایت

کوری چشم شهر را ندید ما را
 نان و آب و خورشید
 زن با سست
 جان من
 در میان آن
 سوی خانه
 رو تو شکم
 او فند بر
 و نه من را
 چون فند بلاق
 دید چشم
 کوری چشم
 ای بار خورشید
 او ناش بکف
 ندای جان تو
 چنین گفت و شد
 کارش کشت
 در آنجا نماند و ما
 نوزد مسخره
 و آن بیار
 چشم کور من
 نذر دست بود
 نمانت نبود

الغرض ان این کوئی

مغور کول
که ز بی د
حکایت

از شهر خود بیرون شدند و

حکایت

از شهر خود بیرون شدند و

مکتبہ اسلامیہ

مذہب

کتابخانه ملی ایران

فصل در بیان

سوره
یوسف

بود در آن باغ جوی ازد و آن
پس را بجا ماند و مال خود تمام
او بخزان و سکان الفت گرفت
گفت اینک من برای خویش
مهر و دم اکنون بوی شهر خویش
تو بمانی بخود اندر این مکان
نه کنیزی تو فریدی بهر خود
اخر از این جانور ها سوخت
گفت دارد هر که صد فائد
این دعا مرا من همراه او
چون رفیق این پشه از او
سوی شهر خویش شد آن کنیز
پس چه مال این یکی شد و تلف
گفت ای یاران من ای دجود
جملگی گفتند اینک حاضر بم
پس باغ و وحش چون او شد بر
چون نیک کرد او کسی باخودند
پس چه شفا شد دل او ریش شد
چون بخانه شد بد این باز را

و نه رسك و خوك و نبود دم در آن
 صرف انها كود اندر مرغ و شام
 ان و فقيش مده شده اند در شكفت
 بر كز بدیم با كنيزي سيم ق
 تا بگيرم ز زين كنيزك بهر خوش
 باد دان و كودمان و اين سكا
 تا ك اوى هر هفت در شهر خود
 عشق تو با اين ددان مقصود ^{حيت}
 با كنيزك بنيت جز يك عانده
 پس از انها منفعتها من برم
 سودك از اندر ز خود دار ويند
 كشت در عيش و شد ايجاقش بر
 ما ياش رفت و شد جمله ز كفت
 هر هم اسد كيون تا بلاد
 حكم و فرمان تو افرمان برم
 در بروى او به خستند از درو
 مانند تنها و دلش در بر طپيد
 پوزم ربه سوي شهر خویش شد
 كرده بهر خویش برك و سازدا

دید او را با کسری و غم دید
لیک او بی ملک مانند بنوا
هر زمان مبد به عیش از رفیق
او و مسکود دایم از زحان
ای غمخوارین دهری از احوال او
آمد اینجا که از علم و عمل
ان دکان اخلاق باشد ناپید
همچو آرزو شهوت و عقد و حد
شهر بنیکو و جهان دنیا و دست
بیتق مرصع و مروارید هست
حسرت آن مرد جاهل و دوزخ است

و مدح علی و آل و نیکو صفت عباس
عالم ربانی
باز شهباز دله پرواز کرد
صید اسرار و حقایق کا داشت
خواهد از شعباز هاشمازین
خواه از این خاكدان بزان شوم
جسم ما خالی است بزم نالت کده

عشقه میگوید در عشق رعیند
 بیگم و تنها و از باران جدا
 بردش میشود و صد کوه انجمن
 که بیدارانه ببند انجمن
 ان که بزرگ صالح اعمال بست
 زاد برداری بوی ان محل
 که درین دنیا بپایست بسته
 که ترا کرده است فاسد ابد
 باغ ان این غفلت و سوائت
 رفتن جان از مقام این است
 که همیشه بهر اودام و فح است

تشیق و تفسیر

و روح علم و عالم و نفس عبادت بی علم و علم بی عمل و عبادت
عالم تر باقی برده عولاد است

نغمه از نو دگر آغاز کرد
قید این الفاظ نند و عار او
بر برد ای دلبر غماز من
از مقام جسم سوری جان شوم
که بود رخا کدانش کز دوده

لیک جان ماز علی بن بود
 محرم اسرار بهمان جان ماست
 روی حق را جان ما انبیه است
 لیکن جان تو عیار الوه شد
 انبیهات دانی چراغان نیست
 و رهن جان تو حکایت میکند
 در حدیث آمد که ان دادا فرید
 صورت حق را صفات فعل دان
 بغیر انسان جامع آمده هفت
 هیچ دانی معنی لیغندون
 و رهن شیطان سالها شد در نماز
 عاقبت برانده ازین درگاه شد
 کرکی زین مسجد هار هار شدی
 ای بابا عابد که اجر او هب است
 ای بابا افکار که این روزه به
 ای بابا املاک که اتفاق به
 ای بابا خولای که نزد باریت
 زین سبب فرمود خواب کاملان
 فطر عالم بهتر از صوم جهول

اینکه از آن
 ماضی است
 و از آن
 و از آن

این تن خاکش چو سنجین بود
 مظهر انوار سبحان جان ماست
 جان ما ان عاشق بر نیست
 و نه تعلق و بلبش پرورش شد
 زانکه زنگار از رخسار نیست
 از صفا حق روایت میکند
 صورت آدم چه خود او افرید
 و رهن ذاتی پاک از جن و چنان
 گویند تکمیل علم و معرفت
 بفرعون یغیر شد اندرون
 هم رکوع و کجودش شد میزان
 چونکه او در معرفت گمراشد
 دنک هر روز پیغمبر شد کرد
 طاعتش هر روز درگاه خداست
 ای بابا درها که و بیک کوزه به
 مال حق را جز با حق مدد برتر
 اجران افزون از ان بیداریت
 بهتر از بیداری ان جاهلان
 زانکه او داناست برتر و قبول
 عالم عامل

عالم عامل ز کید دبودین
 مرید یک عالم بنزد ان لعین
 کریم بود عالمی در دین شکست

حکایت

ان شخص که شیطان را بر در مسجد
 ان یکی بود که در مسجد گذشت
 بود انجا عالمی اندر منام
 گفت ای شیطان درین مسجد را
 گفت میترسم از آنکه قائم است
 بعضی از عابدین ترسم چه او
 لیکن از عالمی روزم چه بدید
 من کردی را بگو و شد خوش
 عالمی از شد برهان بلکه
 چه موسی چو عصا انداخته
 هست اندر حصن حق حصن حصین
 بهتر از مرک هزاران عابدین
 رو کند نتوان سکت از بیت
 دید شیطان را بسمجد داد و پشت
 عابد هم بود انجا در قیام
 گفت میترسم بی زین ماجر
 گفت فی فی بلکه زانکه ناله است
 میرود در پیش من از یک یغور
 هستم از تشلیل او بر نا امید
 میفریم میکنم در قید خویش
 بر کند این جباهها و سوسه
 کار جمله ساحران را ساقی

حکایت

آمد شیطان در هنگام احتضار
 در حدیث آمد که وقت مردن
 بعضی خواهند لعین و سپاه
 ابد او بر شکل مادر یا پدر
 میشود شیطان برای برن
 که کند دین ترا جمله تباہ
 گوید و جانم فدایت ای پیر

اینکه از آن
 ماضی است
 و از آن
 و از آن

اینکه از آن
 ماضی است
 و از آن
 و از آن

اینکه از آن
 ماضی است
 و از آن
 و از آن

عنت نیک

چونکه مردم من بدانستم که حق
پس تو هم بر کرد از دین خودت
کرتوی جاهل بدی روی این ازد
پس مدار هر عمل بر علم دان
لیک قول المانراوان مند
دین فرمود ان حق صمد
بهتر امد از هر اوان عابد

عالم درین
راست عابد

حکایت عابد

در حدیث آمده در اعصار پیش
در عبادت بود روز و شب مدام
لیک یادداشت بنور هر ملک
یک ملکر گفت رواند زمین
بود عابد را مکان در مرغزار
پس جای بدن ملک ساز شد
از قضا روزی خر خود میچرانند
ای خدا اگر داشتی چون من خری
چون ملک بشنید گفت ای مرغزار
گفت کرمی و او را یک حمار

پادشاه

مغز آید

مردم

مردم

باهو و تنو نضار کی قلق
تا بختی هیچ من اندر عنت
و نه کردانی از ان مکاد و
تو ممکن بیکه بفعل عابدان
اعتقاد کن بر این کون مستند
که بنزد عالمی کو کشت بد
که ندارد در فن دانش بیکه

چونکه بشنید این سخن پرواز کرد
کی ملک هر کس باندا ز خرد
هر کس را انچه اندر خود او است
دین سبب فرمود سالت اویب
الغرض عالم است عفت و از وجود
علم باشد زندگی جهلت ممت
در صفات ارباب از این جهل بود
لذت علم اربابان کلوک
لیک او از حق پر مرده شود
زین سبب تجار عباد نمود
عالمی که بود دنیا ملک
ای بد ابر حال این کولان پیت
هشان دنیا و دنیا کارشان
اهل دنیا از کهن روز مهین
گفت پیغمبر که اید بکرمان
هیچ این توه که از کوکی مرمد
لیک رکن علم زهد است و عمل
علم با فقر فنا زینند است
دولت دنیا نباشد جز وبال

حق بکوش و ز غیب وار کرد
از ثواب جود فیض مبرد
مهد حق این غلو و بگو
قالنفس بالقول مقدّم
و نه سود در و بگو تو نبود
موت و بگذارد جواب سبب
ان لعین را کینه کی جو جهل بود
فاش کفر این ابناء الملوك
کو بنزد عالمی برده شو د
دشمن دهند هر جا که نمود
نزد او ایند هر ملک و ملک
حال این کز خاطر ان خود پرست
دین و تقوی ننکشان و عاقلان
لعنة الله علیهم اجمعین
که در مندا این مردمان از عالمان
امدا اینک از زمان ای خود مرمد
پس نشاید علم با طول اصل
دولتی را جو که او پاینده است
دولت علم است اصل هر حال

حق بکوش

از ثواب

مهد حق

قالنفس

و نه سود

موت و بگذارد

ان لعین

فاش کفر

کو بنزد

دشمن

نزد او

حال این

دین و تقوی

لعنة الله

که در مندا

امدا اینک

پس نشاید

دولتی را

دولت علم

نقص علم است اجتناب مولوی
قائم و جز چند پوشی چون شهادت
کو تو حاصل شود علم الیقین
آنکه از شهد محبت کام او
این محبت از چه پیدا شد علم
علمی بر سر قیل است و قال
علم دین باشد همان اخلاق و پس
آنکه گفته علم فقه است و حدیث
فقه که خواند کسی با خلق بد
با حدیث آموزد او از هر کتاب
خود بدیده انصاف ای شیخ جلیل
علم دین فقه است با فقه و عمل
الغرض هر علم که نهر هو است
ای با خواننده فقه و حدیث
ای خوشا آنکس که خلقش پاک شد
ببر فقیه آنکس بود که خلق او
هر که او خلقش بنکو نبکش شمر
یعنی انعام که دینش شده است
کبت انعام کسی که خلق را

حشمت و جلال دنیوی
چند سار مرغ و ماهی نر خوا
کی جویند مزه دین
کشتن برین منک شد انجام او
علم دانی چیست عرفان او
نه از و کبھی حاصل نه حال الیقین
ما بقی باشد هوا و هم هو
هر که خواند خبر ازین کرد خبیث
یعنی با هر من و نفاق و هم حد
کی بود این علم او هاد القوا
آنکه بود بی نظیر و بی بدل
علم نفس برست با قطع امل
دام شیطان است فی دین خدا
که از اخلاق بدش کشته جنبش
دست و پا بر هر بدش پاک شد
از صفات بد برست و شد پاک
خواه از فضل علی با از علم
باید از ان هفتش امد محبت
بهر حق خواهد نه از دهر هوا

خواهد انعام

خواهد ایشا نو برای آخرت
خواهد ایشا نو که عفو اری کند
خواهد ایشا نو که با علم الیقین
خواهد ایشا نو که اورد در بهشت
نی برای آنکه دای بر فهد
نی برای آنکه دنیا بشو بکام
یعنی آن عالم که خواهد خلق را
ایچنین عالم نه کارش روحی است

تا که حق بخشد بر ایشان مغفرت
بر ره عقبا دیشان بار کند
و ابره اند از کند دین دین
باز دارد شان ز هر گردان
تا که بار خویش را بر خرد
کرد از سپید خوان یعنی عوام
بهر کار خویشی بهر خدا
بلکه او اندر مثل جوی است

حکایت

جوی که جمعی از کور از او رود خانه برد
روزی این جوی پروردی میگذشت
دیدشان سرشته و حیوان همه
گفت ز نهاری دهیم تا که من
جملگی گفتند از این رود شرم
هر یک از ما میدهد دانه جو
گفت دست خود بدست هم دهید
چون چنان کردند جوی شد پرور
پس چه انعاما تا که داب آمدند
ز انعامت پس یکی را اب برد

تا از هر یکی ده کرد و یک
دیدن را از او را بخواست
بودشان ز انعامت شرم
بلکه از انعامت از این من
بلکه از انعامت از این من
زانکه ما را نیست انعامت
پس یکی تان دست خود با من
گفت از دنبال من بپزد رود
از همو سیل بی تاب آمدند
پس بدست قاضی روحش سپرد

از هر یکی ده کرد و یک
دیدن را از او را بخواست
بودشان ز انعامت شرم
بلکه از انعامت از این من
بلکه از انعامت از این من
زانکه ما را نیست انعامت
پس یکی تان دست خود با من
گفت از دنبال من بپزد رود
از همو سیل بی تاب آمدند
پس بدست قاضی روحش سپرد

اجتماع لایه کردند و فتنه
اب بردش ایندم ای فرزانه مرد
گفت ای افنوس کز دستم برون
پس یکی دیگر ازان کوران بود
جوحیا از مابلی دیگر باب
چاره کن تا که او بیرون شود
گفت مدافنوس کز کوهی بمن
پس مرا این اثنای این گفت و زد
پس فغان و کوبه ز ایشان شد بلند
اینک از ماسه نفر را اب برد
ای عجب غفلت فرغول تو
گفت اه ازان بل پرهوی من
پس مرا این اثنای یکی دیگر باب
جوحیا شلان دگر گفتا که آه
پس یکا یک از مرغان شد هلاک
غصه و اندوه او بودی ازان
ای عزیزان هر که روحانی بود
گفت زبانی کیسه کار او
خلق را خواهد که ارشاد کند

جوحیا از مابلی

جوحیا از مابلی

جوحیا از مابلی

جوحیا از مابلی

جوحیا از مابلی

جوحیا از مابلی

جوحیا از مابلی یکی
چاره باید برایش زود کرد
شده از کرد و چپ سازم
شد بر براب گفت و شنود
غرق شد از نوازه بهر خواب
تا خلاص از غرق این جهنم شود
بلکه دگر بگرفت شد و لغزین
سیل بلک کور دگر ادر بود
کی منو و جام غول ناپسند
اب اینک جمله احباب برد
وز نشاط و بهجت و مرغول تو
که تلف شد سدر ازان کرد و من
گشت مستغرق بصد کور انقلاب
چل ز کرد و هاله من گشته تباه
لیک جوی را نبود هیچ آه
که چارفت از کفش این کردگان
عالی خواهد که زبانی بود
بهر حق باشد و درین نیو
در میانان حکم بر دادی کند
گفت ای کلاه

گفت زبانی که کز عالمان
بعذر او اینست با ظالم رکون
چیت و نیا از خدا غافل شد
خلق چو کور است و عالم قاندش
کون باشد خلق کور و بی تمیز
کرم بد و کز زشت این عجز
انکه بینا بود کرد این نکست

حکایت

ان پس زن زشت که تعریف خود را
بود در شهر هر ی یک یکیری
بهر او شوق شد چون زشت بود
هیچ کس در بر رخ عاجش نکرد
بعذر او و شوقه ایندهت غنود
او خداوند و ضعیف کا فوی
معصیت این پیر ز الان دور زشت
پیر زن بعذر که از دافش بوی
گفت پیغمبر که چون خواهد خبر
بعذر از آنان که اخلاق پسند

رجوع بحکایت پیر زن

آمد و شد نیش با ظالمان
نیشش عشق با پند نایب
بافتن دشمن و بدل شد
کور را سودا بینا بایدش
کی شود عاشق با این خجسته کنیز
کی بخفتی از کندش تا هنوز
گشت مجبور از وصال این نکست
ان پس زن زشت که تعریف خود را
بود در شهر هر ی یک یکیری
بهر او شوق شد چون زشت بود
هیچ کس در بر رخ عاجش نکرد
بعذر او و شوقه ایندهت غنود
او خداوند و ضعیف کا فوی
معصیت این پیر ز الان دور زشت
پیر زن بعذر که از دافش بوی
گفت پیغمبر که چون خواهد خبر
بعذر از آنان که اخلاق پسند

جوحیا از مابلی

جوحیا از مابلی

جوحیا از مابلی

جوحیا از مابلی

جوحیا از مابلی

جوحیا از مابلی

جوحیا از مابلی

جوحیا از مابلی

الفرض بک زخوی شویش نه شد
 از قضا کوری از این کاشان ما
 شد بر دوزخ نوره کی شوهرت
 بفرماندهام ان کبیر زشت
 پس چه روزی چندان کور کدا
 دیدن کبیر بد پیر گویند
 لبش بود و خواند افسان زنا
 گفت ای بار دل و بخور من
 کاشکی میبودم چشمتی ترا
 هیچ چشمی بهتر از من ندیده
 یوسف از چشم من بهتر
 خورشید مرا احسن گفت
 کاش بد تو کس شمالی من
 وان شکم زلف جعد کم بودم
 پس از بگونه سخن تکرار کرد
 چونکه شد کور از فزون زین
 که چنین باش که خود بدوده
 پس برادر سالهای پس دراز
 این سخن های تو کر میبود است

هیچ کس خوانده رویش نه شد
 بفرماندهام ان کبیر زشت
 پس چه روزی چندان کور کدا
 دیدن کبیر بد پیر گویند
 لبش بود و خواند افسان زنا
 گفت ای بار دل و بخور من
 کاشکی میبودم چشمتی ترا
 هیچ چشمی بهتر از من ندیده
 یوسف از چشم من بهتر
 خورشید مرا احسن گفت
 کاش بد تو کس شمالی من
 وان شکم زلف جعد کم بودم
 پس از بگونه سخن تکرار کرد
 چونکه شد کور از فزون زین
 که چنین باش که خود بدوده
 پس برادر سالهای پس دراز
 این سخن های تو کر میبود است

کورت بود و نکش و خورشید مرو
 کورت بود کی عدل اندر صفات
 کورت بود جمالی دلر با
 که چنین است که کوفی و لغزب
 زن چه بشنید این سخن انصاف
 ای عزیزان هست دنیا مکی
 هر که بدنا بود کرد او نکشت
 لیک کور است که مرا از رهند

حکایت

ان یکی را بود دعوت مستجاب
 از قضا کوری گرفت ان وقت را
 گفت روزی باید که مستطاب
 پس دعا کن تا خدا شوی مرا
 گفت ای دختر اگر بدینا شود
 که به بیند روی تو زودت طلا
 الغرض کورتو می بدینا شد

توبیخ یازدهم

در بیان آنکه کامل محضر است در این و ولی و اینکه ولایت عمر
 شجره نبوت است و سر حدیث و لولا علی لما خلقتک

بکست خرمین گرفته ای تو
 بک نفر بارت شد و اهل هر
 که غنیدات بمن کور کدا
 تو کجا و هیچ من کور غریب
 شو شد اسوده از ان تو و پر باد
 که فریدم ترا اندر هوی
 زبشت و لذات او از دست
 دل بهر این عجزه می فهند

دختر او بود در منظر حراب
 خاد کابین نقد و هم شهر بهار
 چون دعایت هست پیش خا
 و امیر هاند ایندم از پنج عا
 شوهر تو زشتیت پیدا شو
 میدهد مافی تو بین خاق
 کی تواند دام این دنیا شد

دشوار من بشوار من ای نگار
ای معنی ای معنی از کرم
ساقای ای ساقای سیمین عذار
می چه باشد فیض پر حق شناس
پیردانی کبک ان قطب ولی
ساق کوز از اینجا بش لب
اوست عرش اوست کرسی او فلک
اوصراط اوست میزان او بهشت
اوست ادم اوست ابراهیم نوح
اوست مقصود از محمد بشکی
زین سبب است او علی جان من آ
جمله عالم تن علی جان هست و روح
تن نباشد حکمران بر جان و جان
تن چه فولاد هست و جان چو افتاب
چون شود تن صیقلی جانی شود
زلف تن دانی چه باشد خلق و خلق
هست احمد جان و تن جانش عدا
هست احمدان درخت مهودار
مهودا باشد مقصد اصل از درخت

اینکه در این
جمله عالم تن
علی جان هست
و روح تن
نباشد حکمران
بر جان و جان
تن چه فولاد
هست و جان
چو افتاب
چون شود تن
صیقلی جانی
شود زلف تن
دانی چه باشد
خلق و خلق
هست احمد جان
و تن جانش عدا
هست احمدان
درخت مهودار
مهودا باشد
مقصد اصل
از درخت

تا نامم ستر خود را اشکار
نغمه آغاز کن از بر ویم
می بیار می بیار می بیار
انکه باشد دین حق را چون اسیر
قطب دانی کبک مولایم علی
شد که باشد واسطه در طلب
او قلم اولوح او روح و شمع
اوست جوزخ بهر مرد و زن
اوست موسی اوست عیسی
یعنی او با اوست در معنی یکی
بلکه جان جان و جانان من آ
تن که بی روح هست کی در قیام
حکمران باشد بران در زمان
چون بود ز کار جانش کو متاب
جان چه شد اوده ظلماتی شود
قید جاه و فقر و ولای دلق
پس تفاوت کز فقه منجلی است
مهودا اش باشد علی پس هوش
پس ولایت مقصد ای نیکبخت
صحنه نولا

معنی نولا علی این است این
یعنی مقصودم زماکان و بگون
و ز ظهور شاهد زبقت پوش
بود کینون تو ای شایسته بود
پس علی مرء است واحد کل بود
خود علی فرمود عبد من عبید
جبرئیل در دودانه انار
گفت یک هوزین و نر تو باشد
نیست او را در نبوت حصه
هر ولی دارد اطاعت از نبی
حب پیغمبر ولی را موصلاست
چون علی اندر حجت مات شد
چون محمد ذات حق شد از شرف
ذات حق یعنی که ممکن را خدا
این اضافه نسبت تشریف است
در نبی برخوان که عیسی روح است
الغرض پیغمبر از او میاست
لیک علم او از ان پیغمبر است
لیک جمله انبیا و اولیا

فهم کن این نکهار ای زین
هم خلق هفت چیز ابگون
و ز طیور روح و دانش و هم خوش
لیک مقصودم ولایت از نوح
جزئی کی از کل خود اکل شود
و می این طلب قیق هست ای شید
نزد پیغمبر ز نزد کرد کار
در دودانه علی باشد شریک
در ولایت با علی هم حصه
تابع او هست در هر مطلب
بی وجود او ولی کی واسل است
زین سبب محسوس اند ذات شد
مهر او گردد بدست و کف
از ذوات ممکنه کردش جدا
فی ز باب نسبت قوس صغری است
روح او یعنی که مخلوق نگوست
هر صغری مظهر حکم خداست
که برای خلق از حق رهبر است
علشان در عالم احمد شد فنا

اینکه در این
جمله عالم تن
علی جان هست
و روح تن
نباشد حکمران
بر جان و جان
تن چه فولاد
هست و جان
چو افتاب
چون شود تن
صیقلی جانی
شود زلف تن
دانی چه باشد
خلق و خلق
هست احمد جان
و تن جانش عدا
هست احمدان
درخت مهودار
مهودا باشد
مقصد اصل
از درخت

اینکه در این
جمله عالم تن
علی جان هست
و روح تن
نباشد حکمران
بر جان و جان
تن چه فولاد
هست و جان
چو افتاب
چون شود تن
صیقلی جانی
شود زلف تن
دانی چه باشد
خلق و خلق
هست احمد جان
و تن جانش عدا
هست احمدان
درخت مهودار
مهودا باشد
مقصد اصل
از درخت

اینکه در این
جمله عالم تن
علی جان هست
و روح تن
نباشد حکمران
بر جان و جان
تن چه فولاد
هست و جان
چو افتاب
چون شود تن
صیقلی جانی
شود زلف تن
دانی چه باشد
خلق و خلق
هست احمد جان
و تن جانش عدا
هست احمدان
درخت مهودار
مهودا باشد
مقصد اصل
از درخت

نام احمد نام جمله انبیاست
 علم جمله قطره علم او هم است
 گردید خضر موسی خواند
 خوانده کواکب الرسل کلاوا
 گرد او مجموع اوصاف بود
 نکته تحت لواقی این بود
 زین سبب پیش همه دینها پیش
 دین او ماند نزدین صد
 نور مجموع کواکب پیش هو
 زین دینش الی یوم القیام
 خاتمیت خاص این شاهت پیش
 خاتمیت چیست تجمل شون
 چون قضا اند مرآت جتم شد
 اوست عقل اول خلق تحت
 ذات او مرآت مجموع صفات
 چون نبوت در جنابش شد بلند
 چون نبوت را ولایت هست
 پس نبی باشد و ولی و عکس نیست
 خلق بخورند و پیغمبر طبیب

نکته تحت لواقی این بود
 زین سبب پیش همه دینها پیش
 دین او ماند نزدین صد
 نور مجموع کواکب پیش هو
 زین دینش الی یوم القیام
 خاتمیت خاص این شاهت پیش
 خاتمیت چیست تجمل شون
 چون قضا اند مرآت جتم شد
 اوست عقل اول خلق تحت
 ذات او مرآت مجموع صفات
 چون نبوت در جنابش شد بلند
 چون نبوت را ولایت هست
 پس نبی باشد و ولی و عکس نیست
 خلق بخورند و پیغمبر طبیب

چونکه صد آمدن و پیش ما برست
 قطره اندر پیش در باب کبر است
 پس در این نکته چرا و امانده
 در نبی جهان چرائی ای کلاوا
 این خطاب جمع با اولاف بود
 رضی از اسرار ابدی این بود
 تنخ فرمود و نمانده هیچ کیش
 کرد کیش اینبار بر طرف
 منطرس کرد و جدا شد در ظهور
 هست باقی برقرار و بردوام
 نیست اینبارش در اینجا هیچکس
 بوری و جمله ماکان و بکون
 پس نبوت بر محمد ختم شد
 هیچکس مانند او خلقی نیست
 و صفات اوست جمله بتنا
 پس ولایت در علی شد از چند
 کی نبوت و ولایت نقش بست
 ان طیبی را که بنود عالم کبست
 در را با پیشانده هر طبیب
 گویند

گویند در علاج اور او قوف
 ان طیبی که هر وقت بخت
 یک طیبی چون بقرستان رسید
 پس او گفتند ایا از چه رو
 گفت ما رم من بحالت زین کروه
 زانکه ایشان از جهلم گشته ام
 پس حکیمان الهی بهم را
 لیک هر کس با علای کوره اند
 یک کبابی بهر کس شد دوا
 از قافری یکی اندر بهار
 لیک چون در فضل تابستان بخور
 پس دوا و درد آمد مختلف
 ز این سبب هر زمان امری کرد
 قبله کاه مغرب که مشرق است
 لیک مغرب بهر آنها چو دوست
 بهر اقام مغرب و مشرق عنا
 منقلب بهر ما اکنون نبی است
 پس بهر عصر طیبی از خدا
 نسخه هر کس علاج خاص اوست

کی شود بهر این از خوف
 فیر عبا خود بر سر
 ان عبا خویش بر سر می کشد
 روی خود پوشیده ای کالو
 که چنین حفته اند این کروه
 اندرین خالک هلاک الغشّه ام
 آمدندی تا نباشد تا توان
 نسخه اندر خور او داده اند
 خورد او را د بکوی شد در عنا
 خورد و پس آمدن از جش برادر
 شد مزاج او پریشان و بمرز
 حاذقان مانند این زانی خرف
 متعشبه از خری دگر
 مغرب از حقیقت و مشرق از حق
 بهر اینها صد بلا اندر بالات
 کعبه اکنون مقصای طیت مات
 تبیین ما اکنون در دست است
 سوی مردم ابد از بهر شفا
 در خور و وفق مزاجش بود

نکته تحت لواقی این بود
 زین سبب پیش همه دینها پیش
 دین او ماند نزدین صد
 نور مجموع کواکب پیش هو
 زین دینش الی یوم القیام
 خاتمیت خاص این شاهت پیش
 خاتمیت چیست تجمل شون
 چون قضا اند مرآت جتم شد
 اوست عقل اول خلق تحت
 ذات او مرآت مجموع صفات
 چون نبوت در جنابش شد بلند
 چون نبوت را ولایت هست
 پس نبی باشد و ولی و عکس نیست
 خلق بخورند و پیغمبر طبیب

اینکه در این کتاب

در هر دیش اید پریش اید مزاج

حکایت

ان مریضی که خور بنزد طبیب نرفت و بنسخه رفیق خود عمل کرد
 دو نفر را شفا دادی در مزاج
 از طبیبی بنسخه بگرفت و رفود
 اندک کم کاسه بود و پس دغل
 پس گرفت آن نسخه را از رفیق
 القرض باشد نبوت آن عمل
 پس ولایت در نبوت شرط دان
 گوشه خالی زمین را در آید
 پس هر دوری و لبتی قائم است
 چون بختی رفت از این خاکدان
 چونکه کل رفت و کلستان شد
 ان نیزه مان است و شورش این ولا
 کون باشد او فقه مد طلبی
 چونکه کل رفت و کلستان شد
 لیک شرط این ولی حق نبی است
 آنکه گفته هر که خلق خوشی است
 پس چرا اندر بنی تعبیه حق

اینکه در این کتاب

اینکه در این کتاب

اینکه در این کتاب

گرفت و مکتوب که حق دانا تو است
 چون نبوت سر بر سپاهی است
 در ولایت ماهی کوبیم و پس
 اندرین ده دزد بسیار آمد
 راست اید که جان کج و وج
 کج و جانزاده حق بر کج وج است
 ای بابا ای بس آدم روی هست
 گفت پیغمبر با و از بی جلی
 در حق دیگر چه مولی نکفت
 خود تو گفته ای حکم معنوی
 زین سبب پیغمبر با اجتهاد
 گفت هر کور امم مولای نبوت
 کبست مولا آنکه از ادب کند
 چون بازادی نبوت هادی است
 ای کوه مؤمنان شاد کنبند
 کبست از ادب آنکه از قید وجود
 زین سبب غم بود ترا از آره
 هم بفرموده آن کو کشف الغطا
 خود به انصاف آنکس را که این

که کلام این شخصها پیغمبر است
 علم ان در تشریح یزدانی است
 کی شوم این بیانک هر چه
 ای بادشمن که چو بار آمد
 پای کج را راست اید کج
 پای کج اندر خوشی یا کج است
 پس پیغمبر منی نباید دست
 من آن مولا مولا علی
 در لاهوتی برای و نبوت
 در ششم دفتر جلد مشنوی
 نام خود و ان علی مولی نهاد
 این عم من علی مولای اوست
 بند رقیب زیایت و اکند
 مؤمنان از انبیا ازادی است
 هیچ سر و سوسن ازاد نکند
 مطلق است و غرق کشته شد
 قامتش شد از عبادت مؤمنه
 پیغمبر من غم درین بحر عطا
 باشدش اندر ره حق یقین

اینکه در این کتاب

اینکه در این کتاب

شاه و اهل بیت
و اهل بیت
و اهل بیت

سنة ۱۰۱۷

او بود مر شاه مارا جانین
او بود شایان با مر ملین
الغرض کامل و کس باشد یکی
دو بین آنکس که با نفس جلی
عارف گفته که کامل دو کند
اول آنکس که شده بالغ بمجد
کست بالغ آنکه در حدیث رسد
همیشه که جدا شد از درخت
ای بسا پیروی که با نفس معند
دیش او بالغ شد و کودک است
دیش او چون نونه باشد بر حاد
این علائق جل و افسار نداشت
تا قول اندر علائق بسته
رسته و ازاد باشند ان عین
کو تو ازادی چرخاوری و زار
بغیر اندر هر چه از آزی مبتلا
گفت پیغمبر که عز من قنع
هست ازاد آنکه در عزت غنود
بند نفس است پابند طمع

ای عجب

این طمع چشم ترا پوشد چه فتنه
از طمع افتاد هر مرغی بدام
کو طمع را بود شکل سر نوشت
کو طمع را بود بوی بود آن
الغرض باشد طمع آت الفساد

نشود و ازدهم

در بیان آنکه نبوت موجب است از جانب حق که الله اعلم حیث
یجعل رسالته و لایکه نبوت بی محذور

بنشین از من کو تو باشد عزیز
هست انسان مظهر اسمای حق
کو چه هر مخلوق از اسمی بیاست
انته کبکی نما یعنی در او
صورتی دارد جهان و باطنی
روح عالم ان خواص مظهر است
شکل انانی نماید ظاهرش
پس خواص جمله اشیا تمام
لیک مخصوص نبوت ان کس است
هر چه خواهی در وجود او بود
او کمال است و جمله اشیا خارجش

نعم انما

پوشوی در دام محنت لاجرم
دام کو بد کشدی عیش و کام
زشت قوی بود از هر بدش
در عضویت بد توان لاشه سکا
پس بدان والله اعلم بالرشاد

از نبوت هر فرد بگو ای عزیز
زین سبب بر حمله خلعش شدی
لیک انسان انته کبکی نما است
دیده شد ذرات عالم و مومو
یعنی روحی باشد او را و نبی
که هر جزوی از ان بک مظهر
باطنش در نفس کامل اندر است
هست مر انسان کامل کلام
که جویش کمپای هر ماست
بود هر شئی نبود او بود
او بود مقصود شمع حق و بس

علت غای ز ایجاد جهان
سر لولایک این بود ای هوشمند
این سخن هر چند سوی مصطفی است
زانکه جمله مرء و ان سرور کل است
جمله چون رجاله از پیش آمدند
مرد ها دادند مردم را که هان
شاه یعنی حکمران در ان نبیا
دین او خواهد فرو عالم گرفت
پس تمام انبیا عضو و بند
اوست هر با جمعی چون قطره
الغرض مقصود از خلق جهان
تو عجب داری که از افسان چگون
بیت این مطلب غریب نه محال
جاهلان گفتند که بن پیغمبر
پس می گفتند بالایشان چرا
چون شامبت همان خواب خوابید
چون شام در دام این آب کلید
حب جاه و سروری دارد بران
انبیا گفتند ما را جوهری است

بجای خود

شخصی را جوهری است

نقص

داد ما را

این یک است جمله بر ان
فهم کن کریم الیای مستمند
لیک در مغیر جمله انبیا
جمعی تفصیل ان یک محال است
در جالش جوهری خویش آمدند
احمد اید شاه در اخر زمان
نوحش اولیا و اصفیا شکفت
راست خواهد شد در پیش
اولیا و اصفیا جزو و بند
اوست صحرای جمعی چون ذره
انبیا و اولیا باشند بدان
ایچنین سخن مجیب مدبر
مشک باشند بعضی خوف از غل
شکل ما باشند خواب خور چنان
برتری دارد بر امثال ما
همه باشند و در ره پیغمبر
کی شما صیاد سبزه دلید که
که شمارد خویش از پیغمبران
گوشنات بشر پیچیده است
داد ما را

داد ما را حق فضلش برتری
هر که شایسته بود این مرتبه را
ما طبیبانیم و بنی مردمان
الغرض این رتبه وقف عام نیست
خاص انکس شد که از حقش عطا
معجزه باشد کواه صدق او
پس نباشد شخص بی معجزه نبی
و در نه هر کس را رسد گوید که من

دایم حق را نیست شایان خری
حق بخشاید با وی ما چرا
میشناسیم از ره وحی و عیان
خاص خاصانست با حق خاص نیست
مادی از شک او عاقل از خدا
خلق و خلق او همه باشد نگو
کوچه باشد داد در هر مطلب
هادیم از نزد حق بر این وزن

بجای خود

حکایت

ان شخص که در زمان مامون از غای پیغمبری کرد
ان یکی در عهد مامون الرشید
گفت من پیغمبرم بران عیب
گفت مامونش در این دعوت تو
گفت هر چه خواستی از معجزات
گفت بکشایم بر من این طفل را
گفت من گفتم که من پیغمبرم
من نگفتم با تو که اهنکرم

حکایت

ان شخص دیگر که در زمان هرون مدعی نبوت شد
ان یکی در عصر هرون الرشید
این چنین دعوی زوی مدعی
دیش بخشد بر سولی و زنده لا
گفت با او که غلامان مرا

گفت حیثم ابد از این چهار ماه
 ساده را چون ماده دارم دوست
 که شود از پیشی مغنی سپاه
 منزاد اندازم راخ و حزن
 بر تو خواهی من ترا ساده کنم
 بهر پیش خوش امانده کنم
 برکم مریش از من مو مو
 تا شوی همچون غلامت نکو

حکایت آخری

ان یکی گفتا که من از نزد حق
 پس باو گفتند کهین جو لای دار
 امدم مردم ز هر خلقه سبق
 مرده است اکنون تو او را زنده دار
 گفت چون جو لست کور ز در در
 مرده باشد بیکه زنده این خوک

حکایت آخری

گودم در دعوی پیغمبری
 پس بگفتندش گواه ای نبی گفت
 تا فریبد جوت از کاو و خری
 هیچ داری گفت ای این خست
 چون به پیشش خواند او عصا
 چونکه کود بد از نوید او نمید
 که از اشد که جهلت و سبوت

حکایت آخری

ان یکی گفتا خدام بر کز بد
 پس بنزد پادشاهی امد او
 داد من را بر همه مردم مزید
 شاه گفتا معجزی داری بگو
 تا کنم با او کم از ساعت سخن
 کودکی زاید بر ایم ماه رو
 پس بپاید

پس بپاید هجر عیسی در سخن
 شاه گفتا بهر او ماده خوی
 گفت با او جمع شو تا آنکه او
 پس چه بشنیدان سخن کوزه کاد
 یک کسر گفتا که ای کالفت حال
 گفت اینک میشود سوخ خدا
 کی ز غفلت طالب پیغمبر ند

حکایت

ان شخص که در زمان یکی از سلاطین مدعی نبوت شد
 اندک روز نزد شاهی باو قار
 گفت من پیغمبرم از کود کار
 تا ببارم بهر تویی گفتگو
 که نزد من بهر مردمان سزا
 تا بنزدت او هم این مدعی
 کردنت را بهر نزد من بزه
 قدرت من پیش باشد با اله
 میدهد خوب و بزه را بعد از سزا
 پس چنان پیش از سه روز خیزد
 من همان تا شوی دندان

حکایت

ان متنبی که سکر بود در آب میبنداخت و آب میشد

او درین دعوی کند قصد تن
 حاضر آوردند اندر محضری
 کودکی زاید برایت ماه رو
 امدند رخسار و شد اندر فرار
 بکجا تو میشوی از این مجال
 تا بگویم کهین کوه کان دعا
 بلکه ایشان طالب تو خورند

و این حکایت را در بعضی نسخات درج کرده اند و در بعضی دیگر حذف شده است.

ان بکرم عهد مامون گفت من
خواست مامون معجزی زان لغزین
سنکوزه داشت با خود در جواب
گفت مامونش بکبر این سنکوز
ورنه بود در سنکوزه جلهها
گفت موسی چونکه او مردان
هیچ فرعونش نکفت ای موسی
میدعت ماعصای بکری
من بتوانم بیادم ورنه لا

حکایت

آن شخص که در نزد مامون آمد
ان که در نزد مامون شد روان
گفت پس کوان بد بضای تو
گفت موسی آنکه اینها نمود
گفت رب اعلی جله منم
کو تو چون فرعون کشتی در سگال
الفرمن بی معجزه پیغمبری
کو کبر امد خدا رسواش کرد
ورنه هیچ و مرج کردد اینجهان

هان رسولم از خدای خود المانی
تا نماید مکر او بر مرد و زن
اب شده در میان جام اب
اب کن تا راست ابد مدعی
کرده تا اب کشته نزد ما
پس برون او در زان بلک
مانند فرقیتم از تو این عصا
پس بیا نزد من که شاد و در
چه ترا مکری است اندر این عصا
آنکه گوید لو کشف بالین بشر
یک حکمی ز اهل عوان پیش ازین
کو کبر باشد شریف اندر کتب
هم بود خوش منظر و شیرین زبان
کس از و نشنیده باشد یک دروغ
کو ندارد هیچ کون از معجزه
کو بگوید که هستم من بنی
الفرمن ذات نبی خودایت است

شان خاصان از نهر آب می آید
وز حال و از کمال از حجب
بهو خاصان است رخ المعجزه
کی ز احمد خواست کشتی القهر
سنکوزه در کفش تسمی گفت
برهین خاصکان این کی فرود
کی شود او طالشق القمر
گفت یک تری ز اسرار یقین
صاحب عقل و سر آمد در حجب
با و دارد رنج خود از مردمان
در نهاد و نباشد یک دروغ
چون نباشد و نیست و یازده
من کنم قصدی در هر مطلبی
غایب هر غایب را غایب است

بزرگوار و معجز

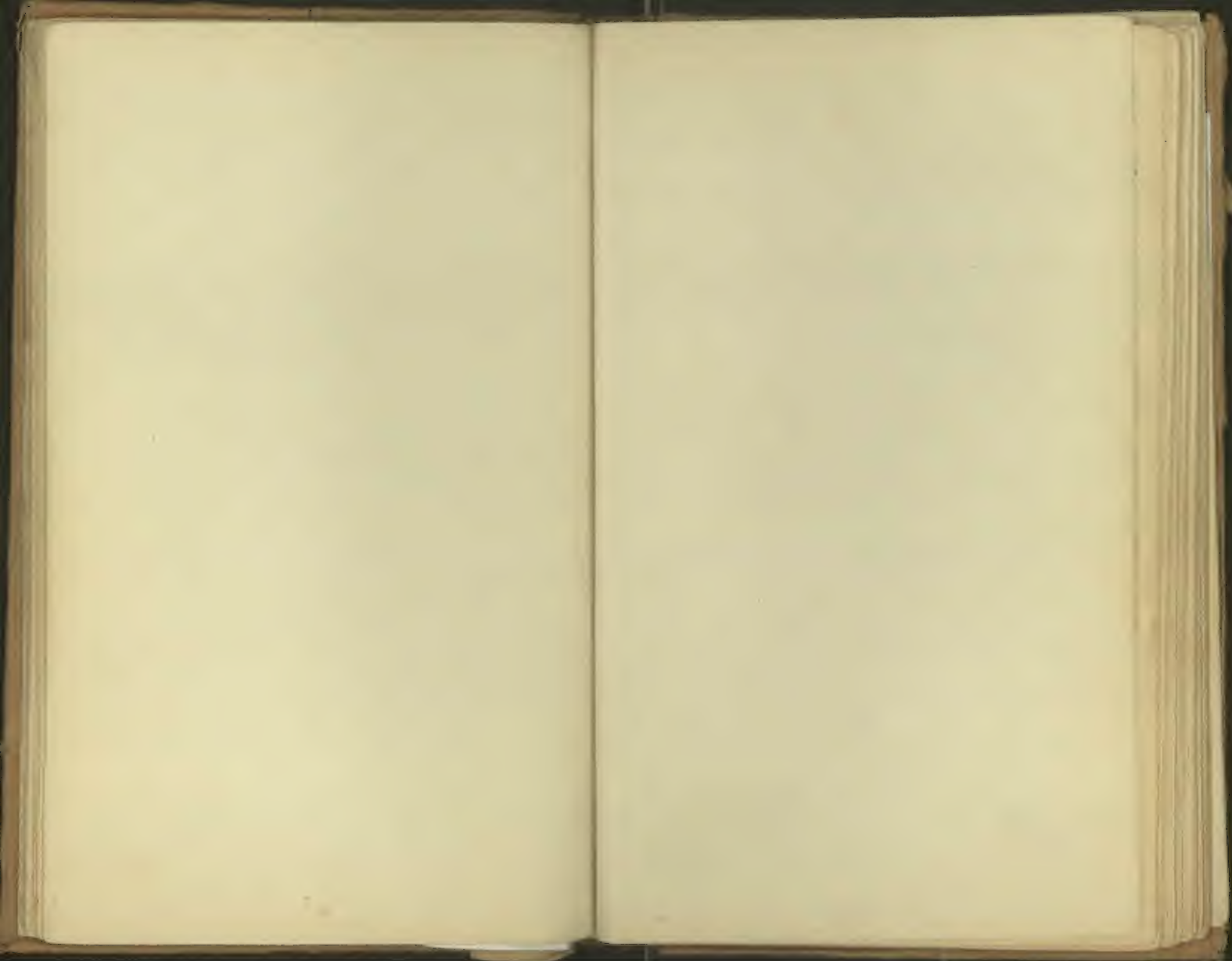
بزرگوار و معجز

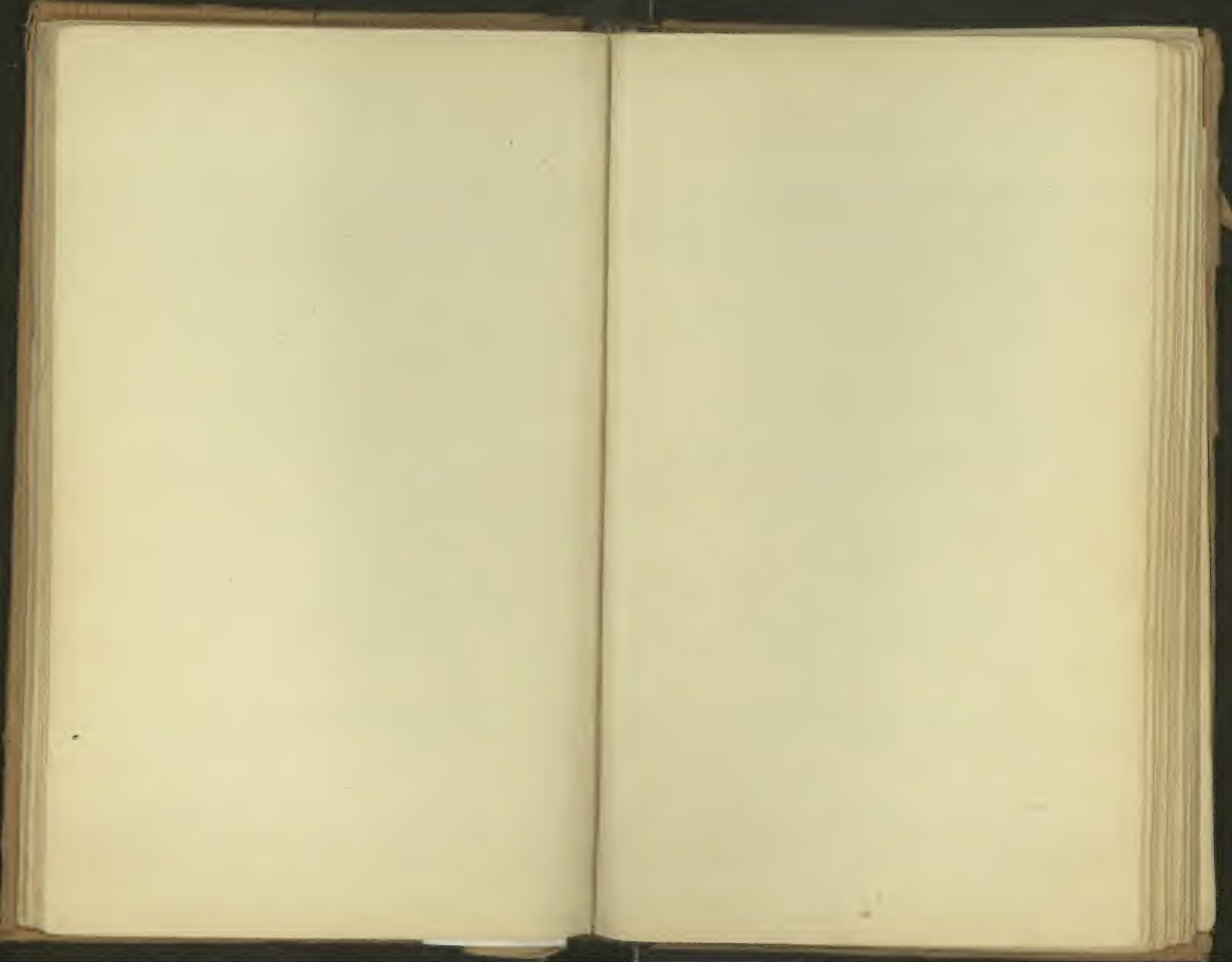
بزرگوار و معجز

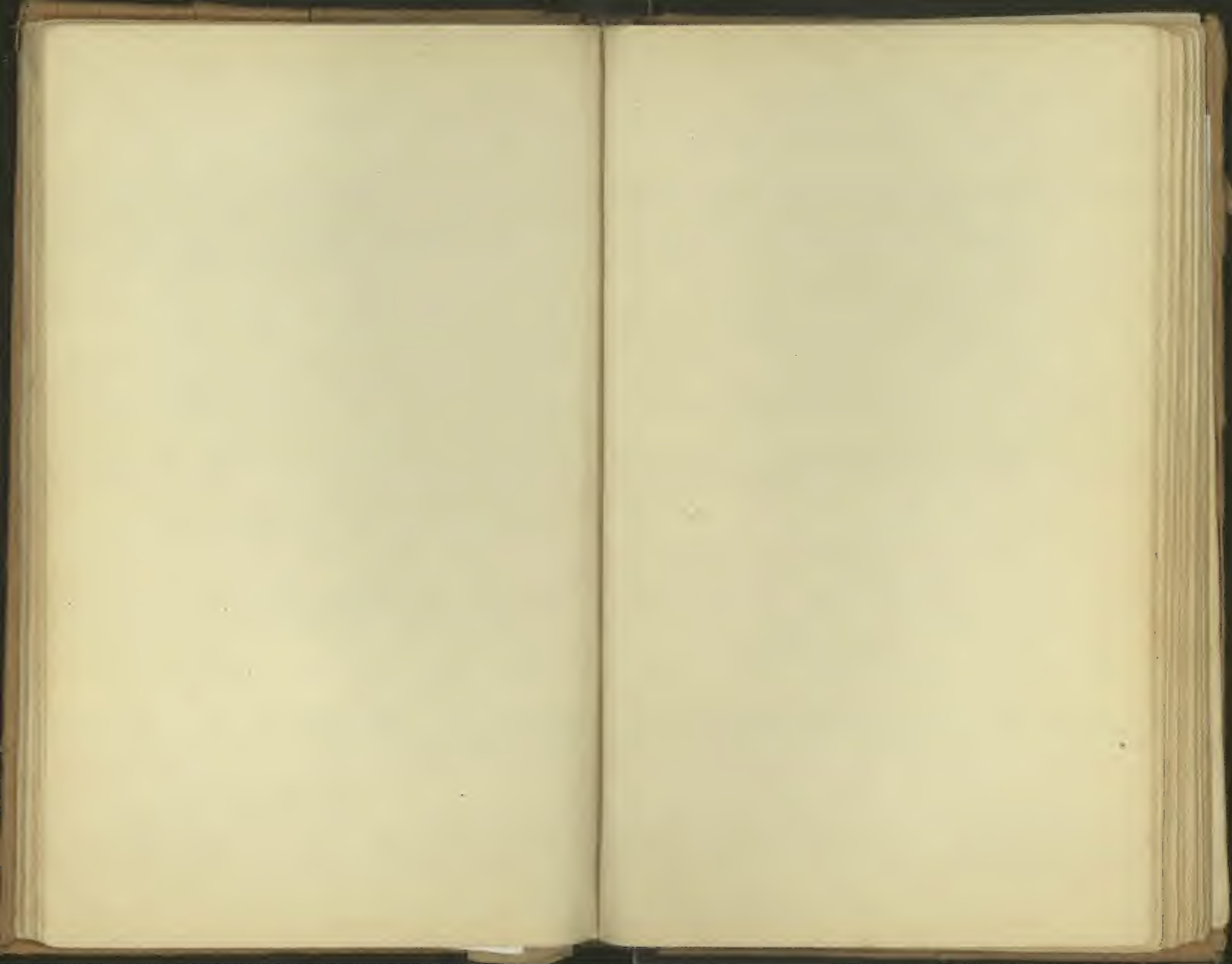
بزرگوار و معجز

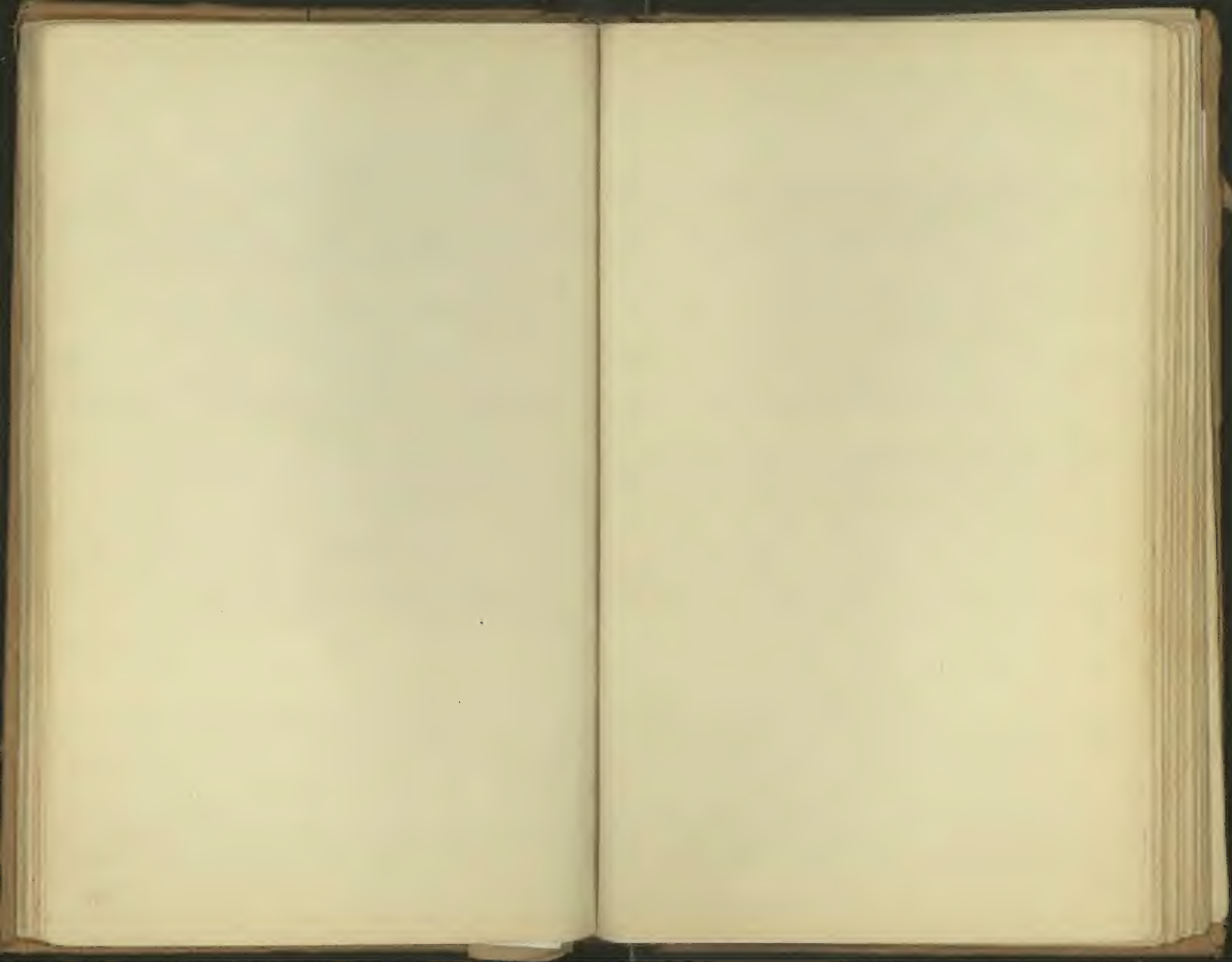
بزرگوار و معجز

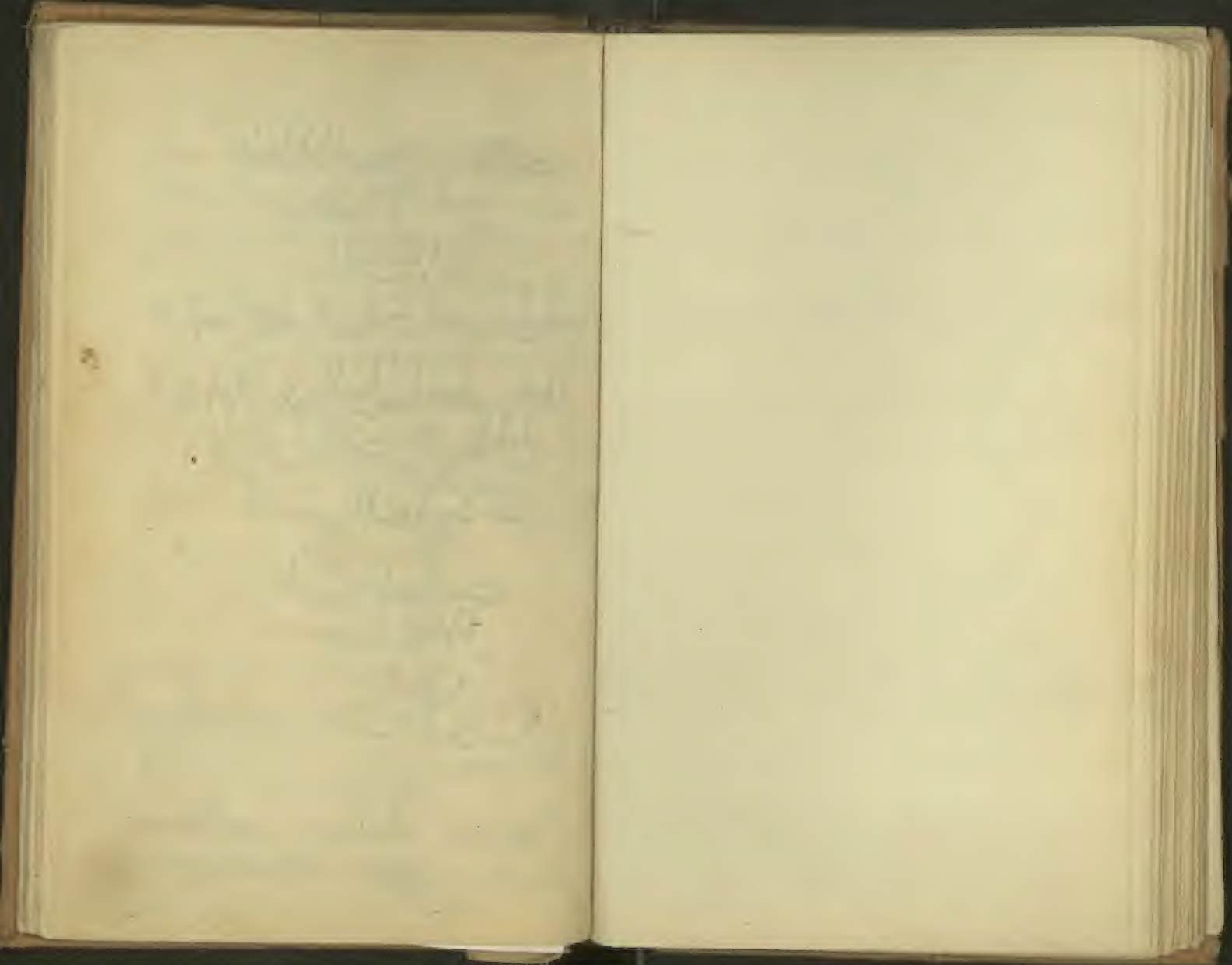












هذا كتاب شرح الأربعين

في فضائل أمير

المؤمنين

من تصبوا بالنفاس شجنا واما

الامام الاعلم والمولى المعظم سلطان

ارباب التحقيق اسئل الله

التفصيل والتدقيق كاشف

النبوة احاديث

مذهب الدلائل

الشرعية

ملا حبيب الله الكاشاني

بسم الله الرحمن الرحيم

وبه الموفق والمعين

الحمد لله عالم السر والعلم الذي اذهب عنا الحزن بحجة المرسلين ابي الحسن
والصلوة على رسوله المصطفى المومنين وعلى آله اولين اجاب وآمن وعلى

الها

المراد المعصومين الى آخر القرن اما بعد فيقول اللانده مجمل الله ابن علي بن ابي طالب

انما بلغت الأربعين تذكرت ما صح عن النبي من حديث الاربعين وما ورد عنه

في فضل ذكره في كل امر المؤمنين فاجبت ان احوز كتاب الفضيلتين وافوز به

بها تين العاريتين الجليلتين فاوردت اربعين حديثا في فضائل علي عليه السلام وادليت

ما يحتاج منها الى البيان ببيان وجيز يناسب المقام مع علمي بان البحر لا ينزف وكلمات

لا تنفذ ولا يوصف ولو كان البحر مداد الكلمات ربي لنفدت البحر قبل ان تنفذ كلمات ربي

ولو جئت بمثل مداد ولكن ما لا يدرك كماله لا يترك كماله ولا يقطع بالمعصوم والحق

من ان الله يوفق للتمام ويخرج الورد من رسله من حفظ علي الله اربعين حديثا

من سني المقام ومن كتب فضيلة من فضائل وصحة من رفع الدرجات والتميز

عن الامام واما اشرع في المعصوم ولا حول ولا قوة الا بالله الورد فاقول

الحديث الاول ما روي في الحديث القدسي المشهور من قوله سبحانه

الذي تم لولاك لما خلقت الافلاك ولولا علي لما خلقت قوله

ان الله المعطوف عليها من هذا الحديث الشريف مما اقتضت بصيرة مضمونة ضرورة

الدين وبديهة العقل المتين ونصت على صدق مدلوله المستفيض من التواتر

من اخص الانبياء المعصومين وانما التبليغ الامر في المعطوفة عليها بدلائلها على

تفصيل المفضول كما هو الحق الواضح المنار واحد المتساويين كما هو مقتضى الاعضا

وحده ان الولاية ثمرة شجرة النبوة فلولاهما كانت بالضرورة والآخرة فضل الحكيم

سبحا عن الحكمة وتوضيح لمن الفى التسع من اهل ان الحقيقة المحمدية اسم جامع

لخواص سائر سماء الحسنى وصفه شاملة لتمام فوائد الصفات العليا التي منها

صفة الولاية المطلقة التي هو الغرض من هذه الخلقه فبذه الحقيقه بمنزلة شجرة حاوية
لاصلها وفروعها التي منها ثمرتها التي هي العلة الغائية لترتيبها فبذه هو الشجرة المثمرة
باسرها على هو الثمرة وحدها فهو فرع من فروع وصفه من صفاته كما قال انا حجة
من حجيده فمن ابن الفضيل المنوع كيف يفصل الخرج على الكل بضرورة العقل مدفع
في اصل المعنى الذي يستفيد اهل المعنى انه لو لا مقام ولا يتك الذي على سبارة عنه
ومظهره لما فلتك وهذا هو السر في كونه مظهر العجايب ومظهر الغرائب فان الولي
شارح كنه مقام النبي بفضل اعماله كما قال اعطيت جوامع الكلم واعطيت على جوامع
العلم فافهم واختم المحدث الثاني ما روى فيه ايضا من قوله لا دخل الجنة
من اطاع عليا وان عصاني وادخل النار من عصا وان اطاعني
افعل ربما يستعمل على ظاهر هذا الحديث بوجهين امد هما ان عليا لا يامر بما ينهى له
عنه ولا ينهى عما يامر به فكيف بجوامع اطاعته مع معصيته ام كيف بجمع عصا
مع طاعته فكل مطيع لعل مطيع لله وكل عام له عام له بالضرورة وثانها ان الجنة
جعلت بلاء لمن اطاع الله وان كان عبدا حبشا والنار خلقت لمن عصا وان كان
سيدا اقرش فكيف يستحق الجنة من يعصى الله بطاعته لعل ام كيف يدخل النار من
يطيع الله بمعصيته لعل وحل الاشكال على ما ينبغي بالبال انه اطلق اطاعته على
ومعصيته على حبة وبغضه اطلاق اللازم على اللزوم لاستلزامهما معا لبا وعليه فوافق
هذا الحديث ما ورد من ان حب على حسنة لا يفر معها معصية وبغضه سببه لا تقع معها
حسنه وستره ان حب على ايمان وبغضه كفر كما غلقت به جملة من الاخبار وشبهة
مصلحة لا اعتبار ولا ريب ان الجنة لا يدخلها الا المؤمن ومن احب عليا عم والكافر

والثاني ان عليا حجة الله على الخلق في الدنيا والآخرة

الولي

ومن ابغضه فله دخل الجنة لا محبة وان كان له عاصيا بجوارحه ولا يخلد في النار
الا ببغضه وان كان له مطيعا في هذه الاشياء لم ينجس حيث قال بعد ذكر حجة الله
عليها في حجة الطهارة في جمع الجرم في حصه وهذا من حسن وذلك ان حب على هو الايمان
الكمال والايمان الكامل لا يفر مع السيئات قوله وان عصا فانه اغفر له اكراما وادفنا حبة
بإيمانه فله الجنة ولا يحب مع العفو والغفران وقوله وادخل النار من عصا وان اطاعني
وذلك لان ان لم يوال عليا فله ايمان له وطاعته هناك مجاز لا حقيقة لان الطاعة
الحقيقية هي الضمان اليها سائر الاعمال فمن احب عليا فقد اطاع الله ومن اطاع الله فمن
احب عليا فمن فعل ان حب على هو الايمان وبغضه كفر وليس يوم القيمة الا بحب بعض
فحبة لا سيئة له ولا حب عليه ومن لا يحب عليه فالحجة تارة وبغضه ايمان له
لا ينظر الله اليه بعين رحمة وطاعة من المعصية وهو النار ففقد على هالكه فان
بحسنات العباد ومحبة ناس ولو كان في الذنوب غارقا الى تخم لا ينفذ وان الذنوب
مع الايمان النهرام ابن مسعود التنبهات مع وجود الاكبر فبغضه من العذاب لا يقال
ومحبة لا يوقف ولا يقال فطوبى لاوليائه وسحقا لاعدائه انتهى جيب بيان
وقد جرى الحق على انه واما سائر ان حبة ايمان وبغضه كفر فهو انه كان محب الله
ورسوله وحبته ومن كان محب فكل كما اشر اليه حديث بفضل ابن عمر الطويل الوارد
في بيان ان حبة الجنة والنار في اخره فخذ هذا فانه من محزون العلم وكنونه لا يخرج به
الا فله ان كان قلت لوليس الحب بناء العصبية كما قيل بعض الاله وانت تظن
حبه بهذا العري في الفعل بدع فالحب لعل كيف بعض الله وهو عين عصبية
بلو لكن في المرتبة العليا من المحبة التي تغربا بالمشيئة والجزاء في الحديث مرتب على

ومن عاصي

مطلق المحبة على كل مراتبها الحديث الثالث ماروي عن النبي من قوله لا تتبوا علباء فانتم محتسبون في ذات الله **اقول** قد ورد على هذا الحديث انه بظاهره يقتضي كونه جمعا فاق الماسية والموسية من خواص الاسماء وهو لا يجتمع ولا يجتمع ولا يجتمع ولا يجتمع المقتضى لما ذكرنا من ذات الله او موس له وانما كونه محسوسا في ذات الله فلا دلالة فيه على مخالفة العقل والنقل بيقينه الشر اى اصابع فهو محسوس فالظاهر ان مراده ان علباء قد اتى بالمعنى في سبيل الله والسبب بالفتن في منتهى ومنه البلاء فصار بغيره مرضات الله ثم سلمنا انه بظاهره والظاهر ان المراد بذات الله هو الذات الاحمدية لا الاحدية بانه انه قد نسب الممكن الى الواجب وبنيان المذهب الى الفارق قصد التشريف كما في قوله ونفخت فيه من روحي وقوله طهر بهن وخذلك مما لا يحصى وقد فضلنا في شرح دعاء الصباغ عند قوله باين دل على ذاته بانه وعليه فالمراد الاشارة الى كمال الاتحاد والاتصال فيها بينهما كما كف عن ذلك في قوله وانفسا وانفسكم وقوله انت نفسي وقوله انا وعلى من نور واحد وقوله انا محمد وعلمنا اننا الى غير ذلك مما لا يحصى فالمعنى تشبيهه فانه مني وانا منه فمن سته فقد سبني وقد وقع التبريح في هذه اخرى من الاخبار **الحديث الرابع** ماروي عن ابن عباس قوله ضربت على يوم الخندق افضل من عبادة الثقلين **اقول** ربما يستبعد كون ضربته على حمزة في ذلك اليوم افضل من جميع عبادات جميع العابدين من الجن والانس كما يستفاد من الاضافة واللام في جميعها ان لولا هذه الفرية لما قام محمود الدين وما استقام فسطح الاسلام الى يوم القيام كيف وقيل النبي حين بارز عليا حمزا وبرز الايمان كله الى التزلزل كله فانظركم بالعبادات لو قيل

الامان

الامان كله وظهر التزلزل كله فكل عبادة من كل ما به الى يوم القيمة فهو من ثمرات هذه الفرية لولا ما كان وما يكون شي من العبادات فكيف لا يكون افضل من عبادات الثقلين ولا علة الى تخصيصهم بهذه الامة وان ورد في بعض ما ورد في المقام مثل قوله ان نبيا على مبارزة حمزة بن عبد ود في الخندق افضل من مثل امتي وفي رواية اخرى مبارزة علي بن ابي طالب يوم الخندق افضل من اعمال امتي اليوم القيمة فان عبادات هذه الامة اذا كانت افضل من سائر الامم كما شهدت به جملة شيوخنا من الاخبار كما كان فضل منها افضل منه فان قلت او ليس النبي القائم من الثقلين فيلزم كون هذه الفرية افضل من عبادات النبي وهذا خلاف الفرية قلت او ليس على من الثقلين فما اخرجهم منهم من قاعة الكلام اخرج النبي منهم فانك اذا قلت ربما افضل الناس لا يجوز ان تخرج الناس من شيعيل نهاد الا لزم الاتحاد والمفضل والمفضل عليه فاذا كان عام نفس النبي بل جزم منه كما استغناه فكيف لا يكون المفضل النبي خارجا من الثقلين مع خروج علي عنه منهم والآن لزم كون واحد بعينه داخله وخارجا وهو بطر بالفريه بغيره **الحديث الخامس** ماروي عنه ايضا من قوله يا علي جئت حنة لا تفر معها سبئة وبفضل سبئة لا ينفع معها احسن **اقول** قد تقدم وجه من ان حنة ايمان والايمان اصل الحسنات والسيئات والسيئات مع كفرها قال ان الحسنات بذهبن السيئات وبفضه كفر والكفر اصل السيئات فلا يقبل الله مع حسنة ولو قلنا تقبل الحسنات الى السيئات في السيئات الى الحسنات كما نطق ببعض الايات وكثير من الروايات لا تحسن اداة الشبهات باوضع السيئات وكان ذلك للجهن من اعظم البشائر

مفارق عن الآخر بالضرورة ومنه يظهر ان من فارق الرسول فارق الله هذا مع
 ان الرسول مظهر لاسماء الحق ومزاة لصفات كما قال من رآه فقد رآى الحق
 مظهر ومزاة للرسول من رآه فقد رآه فمن فارق اى من انكره فقد انكره فان الولى
 طريق الى معرفة الرسول كما ان الرسول طريق الى معرفة الله وهذا معنى قوله لولا
 ما عرف الله ولولا ما عبه الله
الحديث الحادى عشر
 ما روى عنه ايضا اذ قال لا هوى عورى غيرى على الا كافر اقول
 اى لا يعرف سرارى المكتوبة غيرى على من يستر من خواص شيعته كمن استأجره
 فان الاسرار لا يجوز اظهارها عند غيرها فالا بمعنى الواو كما في قوله لا يخاف
 لذة المرسلون الا من ظلم والكافر بمعنى ان تروى لذة الاطلاق على الليل والنهار
 ومن المحتمل ان لا يريد الاطلاق على الاسرار غير على الذى هو ما ذكره سرى الامين
 يعتقد بنونى فانه يزعم ان يكون الاطلاق على اسرارى **الحديث**
الثانى عشر ما روى من ان سئل على هل رآيت رجلا وانما الى
 الا ان سئل عنه فقلت له من انت فقال انا الطين فقلت من قال من
 الطين فقلت لا ابر فقال الى الطين فقلت من قال انت ابو تراب فقلت
 انا انت فقال حاشاك حاشاك هذا من الذين يجهلون اننا لانى
 اننا ذات الذوات والذات في الذوات للذات **اقول** هذا من الجهالة
 وقعت بيننا وهو هو شعبة البشرى وبهكة التاموق واباطه وهو معناه القد
 ومقامه العلوى الذى فوق سائر الخلق بعد النبى كما قال نزيهونا عن الربوبية
 وارفعوا عنا الخطوط البشرية فلا يقاس بنا احد من الناس فانما نحن الاسرار الالهية

المودعة في الجاهل البشرية والكلمة الربانية الناطقة والاحبار البشرية وقولوا بعد ذلك
 ما استطعتم فان الجهر لا يترق وكلمة الله لا توصف وورقة وصف الاعام ان ظاهرا
 لا يحل ولا يطنه غيب لا يوصف وهذه الكلمة كانت بلان الحال والكهنة كما
 يشهد به قوله وانا اله الا ان اسئل عنه الدال على الاستمرار قولن رآيت رجلا اى
 كما ملأه الصفات الروحانية والانانية قوله انا الطين فانه يترد الى البشرى
 مخلوق من التراب كما قال ابن خالوق بشر من الطين قولن من الطين اى من ذرية
 ادم الصفى المخلوق من الطين كما قال خلقكم من نفس واحدة ولا ريب انك تحب
 الصورة من ذرية ادم وان كان سابقا عليه بحسب المعنى كما قال واتى وان
 كنت ابن ادم صورة ولى فيه معنى شاهد بابونى قولن انت ابو تراب اشارة
 الى انه كان بحسب المعنى والحقيقة ابا ادم لانه متحد مع الحقيقة المجردة التى
 كانت اول ما خلق الله ولولا ما خلق ما خلق ولذا قال انا و على احوال هذه الآلة
 اى سببا خلق الكائنات من الذرة الى الدرر واسطفا وصول الغيب من
 الفيض بجملة قوله انا انت اى انا على حد قوله قالوا تحبها قلت بهر
 قوله حاشاك اى انزهاك عن هذا الانساب انا تراب وانت ابو تراب
 بالتراب رب الارباب قولن هذا من الذين اى هذا التنزيه واعتقاد
 عدم الاتحاد بين الحقيقة والصورة والمعنى والقالب مما يحجب التدبير الالهى
 برفق الدين منزهة كون الاول من عالم الغيب والمجرات والثانى من عالم الشهادة
 والماديات والى مقام الاول اشارة في بعض كلى ته بقوله ان يحجب ميتنا اذا
 مات لم يت ومقولنا اذا قيل لم يقتل وغائبا اذا غاب لم يحجب ولا مل ولا نولد

في اشارات لطيفة منها ان رسول الله صلى الله عليه وآله لكونه الصادق لما قال العقل
 الاول محيط بجميع العلوم والعلوم فان اللام في المقام مفيد للعلوم الحكمي كما
 في قوله صلى الله عليه وآله وسلم وجه الشبهان المدينة كما اشتملت على البيوت والحدود
 والابنية والقصور وكل الرغبات محيط بجميع العلوم وخير جميع الامور ومنها
 ان المدينة كما تكون عبارة عن مجموع الابنية كمل حقيقة المحدثين لم يطلها
 كل الاشياء اي مفسد لما يشق منها جميعا كما يستفاد من رواية الشجرة وقوله انا
 من آله الخلق مني ومنها ان كما لا يتوصل الى ما في المدينة ومن فيها الا بالباب
 كما لا يتوصل الى العلوم والمعارف وحقايق الاشياء الا بواسطة علي كما يستفاد
 ايضا من قوله في ارواء العلم والحكمة فليات الباب ومنها ان كل علم يؤخذ
 من غيره فهو جمل باطل لان كل علم من هذه المدينة لا يمكن الوصول
 اليه الا باستفاد من هذا الباب ومنها ان كل من ادعى علما لم يأخذه
 منه فهو بمنزلة الارق الذي يدعى باليس له فانه لا يصل الى ما في المدينة الا
 بالباب فاذا وصل اليه من غير حجة فهو سارق قاله واو البيوت من ابوابها
 فافهم ومنها ان الولاية تفصيل المقام اجمال النبوة كما ان بدخول الباب
 يتميز ويفصل ما يعلم من المدينة اجمالاً في منها ان الولاية طريق الى النبوة
 فلا يعرف النبي الا بالولي فالولي برهان قاطع على صدق النبي ودليل واضح
 على عاقبته كما يرشد اليه حديث الاخواني صاحب المصنف عند احتجابه على
 النبي وقوله لقد سالت البيان وهذا اي على البيان الثاني وصاحب
 العلم الكافي الخ ومنها ان الدخول في باب الولاية مصون عن كل فتنة واقية

دينية

دينية كما قال ومن دخله كان اسنان في الحديث القدسي على ابن ابي طالب حصن
 ومن دخل حصن اسن من عذابي وذلك لان الفرج عن المدينة الحجاز ومن بها
 غير محروس عن الفتن والافات واذا السباع والوديات ومنها ان
 الملقب بباب الولاية التي وضع عنده مكر سبانه مغفور خطبانه فانه بمنزلة
 باب حطه لبني اسرائيل كما قال م يكون في اسنى ما كان في بني اسرائيل الخ قال
 نعم واؤلفنا اذ قلوا هذه القرية اي قرية ايكافوا فيها حيث يشتمون رعداً يثيرة
 واؤلفوا الباب اي باب هذه القرية مسجد او قولوا حط اي تحولت ذنوبنا يغفر
 لكم خطاياكم وسنبره المحسنين روى انه مثل الله على الباب مثال محمد وعلي
 وامر ان يسجدوا تعظيماً لذلك وقال م انا ما حطه ومنها ان النبي
 جامع لرتبتي النبوة والولاية وان الولي صاحب الولاية خاصة فهو جبروت
 النبي كما عرفت ويرشد اليه حديث الرانيتين وغيره فلهنبي مقام جمع الجمع
 لا يشرك فيه احد كما لا يخفى وبدل عليه حديث يتران الجليل وقوله انا
 عبد من عبيد محمد ومنها ان ولاية النبي مقدسة على نبوته لكونها اعلل العاقبة
 كما يتناه في شرم الحديث الاول ومنها ان النبي اكل الا ولين والاخرين
 ورجع السابقين ولا لا حقيقين كما قال اناسيه ولد ادم وقال ادم ومن دونه
 تحت لوائه وذلك لان جميع الانبياء والاولياء داخلون في هذه المدينة
 لكونهم عالمين عارفين فاذا كان هو نفس هذه المدينة فالجميع مندرجون
 فيه راجعون اليه ولذا فتر قوله نعم يا ايها الرسل كلوا وكلف كان فدلالة هذا
 الحديث الشريف للجمع على رواية من الفرقين على اختصاصه بمقام الولاية

وفيه دلالة واضحة على كونه افضل منه وهو ملك فزودة ان الولي لا يبلغ مرتبة
الولاية الا بتسليمه النبي والولي انما يستفيد من النبي ولا عكس **بجواب**
افتاء بآية ولما هو مقابل آية اندر لي مع الله وهذا لا يتلزم كون مطلق النبي
افضل من مطلق الولي فان قوة النبوة على حسب قوة الولاية فاذا كان الولاية
في ولي اقوى من ولاية نبي فكيف يكون هذا النبي افضل من هذا الولي ومن
هنا يظهر ان علماء افضل من جميع الانبياء ما عدا محمد ثم فانه كان تابعا له فيهم
فكل ولي تابع لولي النبي فيزودونه ومنه يكف ايضا قول علماء امتي افضل
من انبياء بني اسرائيل **الحديث الثالث والعشرون**
ما روى عنه ايضا من قوله في الخطبة الغديرية يا معاشر الناس ما من علم الا
وقد احصاه الله في وكل علم علمته فقد احصيته في علم امام المتقين ما من
علم الا قد علمته علما وهو الامام المبين **اقول** المراد بهذا العلم
اسرار الولاية والا فتولايتكم في النبوة كما يتناه وفي قوله وهو الامام المبين
ايما الى قوله وكل شيء احصاه امام بين وفي هذا الحديث اشارة الى ان الفضل
من اليعصا او لا النقطة النبوة ثم الى نقطة الولاية بواسطة ثم الى ما بين
الخلق بواسطة المقام العلوي **الحديث الرابع والعشرون**
ما روى عنه ايضا من قوله في غدير خم يا معاشر المسلمين اتوا لي بكم
من انفسكم قالوا بلى قال فمن كنت مولاه فعلي مولاه اللهم والي من والاه
وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله **اقول** لا يجب
ان اولوية النبي المستفادة من قوله النبي اولي بالمؤمنين من انفسهم الخ وقوله

ايضا

الست

الست اوليكم هي الاولوية بالتعرف والمالكية لتدبير الامور فيتعين ارادتها ايضا
من قوله فمن كنت مولاه والا فيلقوا الفاء كما لا يخفى وهذا الحديث من المشهورات
والمستواترات وقد فُتحت العامة انفسهم فيما اوردته عليه من ادلة ودلالة وان
من ذلك كله ما ذكره القوشجي من ان قوله اللهم والي من والاه واليها والحق
النقص لما غفل عن ظهور دلالة قوله الست باولي على ارادة ما ذكرناه ومن
انه لم يدل على نفي امامة الثلثة فملا ورد في حقهم نظيره او ما هو دونه
في الدلالة على امامتهم ولا في الدلالة على معنى لطيف يقي اشارة العارف الروحي
بقوله في بيان هذا الحديث زين بسبب بغير اجتهاد تام خودوان
على مولانا كيمت مولانا اذارت كند بنديت زيار كنند
حين بازادي نبوت باوي **الحديث الخامس والعشرون** ما روى عنه
في مناجاته من قوله اللهم اني اسئلك بمخرج خلقك علي بن ابي طالب
ان تغفر لامي اللهم اني اسئلك باحب الخلق اليك علي بن ابي طالب
ان ترحم عصا امتي **اقول** في اشارة الامر من احدهما ان الله لا
يعفو الذنوب الا بواسطة حب علي وشا بينهما ان الفضل من الله لا يصل
الى امتهم الا به فبواب رحمة الله واسطة فضله كما يشهد به ما في الجماعة
وغیرها **الحديث السادس والعشرون** ما روى عنه من قوله انا النقطة تحت الباء **اقول** هذا الكلام من
المعزوات والاسرار التي لا يدركها الا املها ولكن محمل الحب الظاهر لوجه

منها ان اثار ذلك الى ان جماع لم ترتب الانبياء والاولياء السابقين
 شتم على جميع كلاتهم كما قال من اراد ان ينظر الى ادم في جلالة والى شيت
 في حكمته والادريس في نبأته وعبادته والى نوح في شكره وعبادة والى ابراهيم
 في وفاته وخلته والى موسى في بعض كل عدة وسائرته الى عيسى في حب كل
 مؤمن ومعاشرته فلينظر الى ثلثين ابها لث وذلك لما ورد منه ان جميع
 الكتب السماوية في القرآن وجميع ما في القرآن في سورة الحجر وجميع ما فيها في البقرة
 وجميع ما فيها في باهره وجميع ما في البقرة في النقرة تحتها فهو النقرة التي تحت
 الباء اي تجمع جميع العلوم ومنظر جميع الانبياء والمرسلين والاولياء المذكورين
 في منها ان الالف اشارة الى الذات الاحدية وفيها صفات من الربوبية
 كما ورد في الرواية فالباء اشارة الى الحقيقة المحمدية فكما ان الالف هو
 الموجود الذي لم يسبقه حرف فكذلك الباء هو الموجود الثاني الذي لم يسبق
 عليه حرف سوى الالف ولكن يميزه عن التاء والتاء النقرة التي تحت
 فانها مشابة بحسب الصورة في الكتابة والخط والما هو النقرة فلعن المراد ان ثانيا
 هو البين للمقام المحمود الذي يميز محمد عن سائر الانبياء المشركين له
 في النبوة المشابهين له في الرسالة فانه اذا كان عا افضل من الانبياء السابقين
 بما يلوح من كبريته من اثار الكمال وهو مع ذلك مرقا فانه بانه عبد عن عبيد
 محمد مطيع له فيها بابه ونزاه فهو النقرة تحت الباء اي الميزة الحقيقية
 المحمدية عن سائر الحقائق النبوية بانها افضل من الجميع وفيها ما ذكره
 بعض العارفين وهو ان اول ما ظهر الله من خلقه هو النقرة فوجدت الله

شرا

الحمد لله رب العالمين

شكراً
 فظهرت منها نقطة اخرى فهاست من التجدد فظهر من قيامها نقطة ثالثة فصل
 من النقاط الثلث الف الاحدية التي هي مقام اسم احمد فالالف اشارة
 الى الحقيقة المحمدية الجايئة للنبوة والولاية كما قال كنت نبيا وادم بين الماء
 والطين فالنقرة الاولى هي نقطة الحقيقة المحمدية البسيطة والثالثة هي
 نقطة النبوة المبشئة عن رجوعها الى الخلق المعبر عنه بالقيام عن التجدد
 شرح وفصل هذه النقاط التي حصل من مجموعها الالف حرف الباء والتاء
 والتاء فالباء تفصيل وشرح للنقرة التي تضمنتها الالف والولاية لا يمكن
 حصولها بدون النبوة والتاء شرح لنقطتي الولاية والنبوة لعدم حصول
 النبوة بدون الولاية فلا يكون العبد نبيا متى يكون واما والتاء شرح
 لمجموع ما احل في الالف من الحقيقة والولاية والنبوة فقولنا ان النقرة
 تحت الباء انما هي نقطة الولاية المحمدية ومنظر ما في باطن محمد من اسرار
 الولاية ودليل على حقائق ولايته وانما لم يقل ان النقرة ان فوق التاء
 لعدم مشاكته له في النبوة فافهم فانه دقيق ومنها ان اثار ذلك
 الى حديث ولولا عا لما خلقك اي كما ان لولا هذه النقرة تحت الباء
 لما ظهر باقية الباء كلك لولانا لما ظهر مقام محمد على الخلق ولما اثمرت
 شجرة رسالة وقد عرفت ان ثمة هذه الشجرة الولاية وانما خلق الباء من
 بين الحروف لانه اول حرف نطق الله في كتابه التكويني كما ان الحقيقة المحمدية
 تكلم به في كتابه التكويني وفي منها ان ثبت رب الحق ان يكون نفس محمد
 في عالم المعنى والحقيقة مصدر جميع مشقات الامكان قد ظهر منه جميع

انوار

المعاني والأعيان كما ان النقطة كانت بالنسبة الى جميع الحروف والكلمات
 العلة المادية للأشياء كما ان العلة الغائية لها ولنعلم ما قيل بالفارسية فقط
 باكونظ وحدث حق شديد من شأنه الف كرهه بكفت وشبهه
 ازالف بيدها حروف انعرف قران مجيد پس به حرف از كلام واحد فرد
 حميد شاهه موجود بر كنياه مولاي عليست و منها انه اشارة الى مقام
 اتصاله بالنبي واتحاده معه وكونه كجزءه الذي لا ينفك عنه ولا يجوز
 ان يفصل بينهما غيره فهو الاول بالخلق وتبعه بالامانة من غيره **الحديث**
التاسع والعشرون ما روى عن النبي قال انا على
 ابواب هذه الامة **اقول** اشارة الى هذا الحديث الى كونه العلة
 المادية للخلق وحق القوم قال ان قد خلق المؤمنين وصيغهم في رحمة
 فالمؤمن اخ للمؤمن لا بيه وانه ابوه النور وانه الرحمة فعمل المراد بالنور محمد
 وبالرحمة علي فهما ابواهم ويحمل ان يراد بذلك كونهما برئتين لهم بالانذار
 والهداية كما قال اما انت منذر علي لكل قوم كاد عيانا نزل كما في بعض
 الروايات ويحمل ان يراد كونها مشفقتين عليهما شفقة الوالدين علي
 اولادهما وكيف كان فهما الابوان الروحانيان العقليان اللذان
 حقما اعظم من حق الابوين الجسمانيين وما ورد من العاق للوالدين
 لا بفضل الجنة ابد المحمول علي العاري من حب محمد وعلم فلا يراد ان المؤمنين
 لا يخلد في النار **الحديث الثامن والعشرون**
 ما روى عنه ايضا قال له انا سيد الاولين والاخرين وانت باعني سيد

منه

اللائق

اللائق بكم اولنا كما خزنوا اخرنا كما ولنا **اقول** المراد بالبعد به البعد
 في الترتيب لا في الزمان فمعنى سيد الخلايق هو سيد الاولين والاخرين فلا يراد به
 انه افضل الاخرين بعد النبي قوله اولنا كما خزنوا هو كقول اولنا محمد واخرنا
 محمد كلنا محمد اي يجري على كل يجري على الاخرين وجوب الطاعة فمن انكم
 احدا فكم انكم الجميع **الحديث التاسع والعشرون** **اقول** اي
 ما روى عنه ايضا من قوله انت عضو من اعضاءي **الحديث**
 انت مظهر الولاية التي هي جزء من بنوتي وقد تقدم وجوه **الحديث**
الثلاثون ما روى عنه ايضا من قوله النظر الى وجه علي
 بن ابي طالب عبادة **اقول** قد قيل ويقال ان الكفار والمنافقين
 ايضا كانوا ينظرون اليه والجواب اولاً ان الايمان الذي حقيقة يجب
 شرطه صحة العبادات وقبولها فهذا الاطلاق مقيد كما في قوله من قال لا اله
 الا الله وحبت له الجنة وغيره من المطلقات وثانياً انه يحمل ان يكون المراد
 معرفة نورانية علي التي لا يستكمل العبد ايماناً حتى يعرف بها وفي حديث
 الانصاري المشهور ما يرشد الى الوجهين **الحديث الواحد**
والثلاثون ما روى عنه من قال اتقوا نفاك الخلفيتين
 كتاب الله وعلي بن ابي طالب هو افضل لكم من كتاب الله ومتبعيكم
 علي بن الله **اقول** هذا لا يخاف ما تواتر مع عنه من قوله اتقوا نفاك
 فكم الخلفين كتاب الله وعترتي فان علياً وعيسى العترة وافضلهم وهم من ذرية
 وعترته راجعون اليه واهون الرحمة وكذا لا يخاف كونه افضل من كتاب الله ما دل

يدل على

مادل عات القرآن افضل منهم حيث سماه بالمثل الاكبر فان لكل من الكتاب والعق
 ظاهراً وباطناً وصورة وحقيقة فباطن الكتاب هو الاسرار الالهية المنقوشة
 في صحيفة حقيقة القهر وباطنهم حقيقة الكتاب وباطنهم هو نفس حقيقة قسمهم
 وباطنهم كما قال انا القرآن الناطق ولذا فسرهما في قوله انا انزلناه بطلاء واما
 ظاهر الكتاب وصورة فهو عبارة عن الحروف والكلمات المكتوبة فيما بين
 كان ظاهر القهر هو جسد هم البشري الذي يراه كل احد فما ورد من ان القرآن
 اكبر وافضل منهم فالمراد باطنه وحقيقته المصحة مع حقيقةهم لا ما بين
 في سلطان باطنهم افضل من ايمانهم التاموتية البشرية ولذا كانوا يفسدون
 الجسد لفظ الدين والشريعة بقى الكلام في ان ظاهرهم افضل من باطنهم الكتاب
 او الاثر بالعكس والظن الذي اعتقده هو الاول **الحديث الثاني**
والثلثون ما روى ان موسى ومهرون دخلوا على فرعون فاذا فارس
 يقفه صاعداً من ذهب وبهد صهفه من ذهب وكان فرعون يحب الذهب
 فقال له احب هذين الرجلين والاقصاك فانزعج فرعون لذلك وقال هذا
 الخغد فلي فوجها دعا القوايين وعاقبهم وقال كيف دخل على هذا الفارس بغير
 اذن فهاضوا بعزة انه ما دخل الا بهذان **الترلان** **اقول** قال البربر المشارق
 وكان الفارس شال عاخذ الذي ايد الله به النبيين سرأوتيه به محمد أجمل الآ
 انه كلمة الله الكبرى التي اطهرنا الله لها لاله فيما شاء من الصور فيصيرهم ملك
 الكلمة يدعون الله فيجبرهم ويخبرهم واليه الاشارة بقوله ويجعل لك سلطاناً فلا
 تفعلون اليك باياتنا قال ابن عباس كانت الآية الكبرى لهما هذا الفارس
 وقال ابن

فرعون

وقال ايضا قال المفسرون في معنى هذه الآية كانت الآية والتلخيص صورة على وكذا
 ان النبيين **اقول** وهو تد ذلك جملة من كلماته في جملة من خطه المشهور
 كخطبة الانفا والخطبة الطنجية والخطبة الكوايمية وغيرها واحاديث النبي صلى
 وآله فاطمة بنت اسد وغيرها مما ورد واستبعاد اشكال ذلك من اهل بيت النبوة
 ما شئ من تصور المعرفة بالنورانية **الحديث الثالث**
والثلثون ما روى عن النبي من قوله يا علي ان الله ابتك
 النبيين سراواتيه في ملك جبر **اقول** اما تقدم واما ان النبوة
 لا تتم الا بالولاية وكل ولاية كانت في نبي فهي فطرة من قطرات بحر ولايته على
 فان الولي بهذا الاسم الخاص صاحب الولاية الكلية المطلق ولم يظهر الولاية
 في الأزمنة التي لاه على وجه كلي الا في زمن محمد فكان ان نبوته ماحل النبوة
 لكونها حقيقة دائمة غير متفرقة ملك ولايته الظاهرة في علي اهل الولاية
 واصحابه فقولوا لئلا يجمع الانبياء على النبيين من الظهور بغير هذا الاسم الخاص
 ولهم مظهر الظهور به فافهم **الحديث الرابع** **والثلثون**
 ما روى من قوله لما رث الهمدان بلحاح همدان من عمت بوني من
 مؤمن وصافق قبلا في الاثر الايات المذكورة في الديوان العلوي **اقول**
 قد اذكر بعض قداما اصحابنا كما ذكرنا في هذا الحديث واشباهه مما حادل
 على حضوره عند نوال القبر ايضا ومادل على رؤيته في امكنة متعددة في زمان
 واحد كحديث الضيافة وحديث جابر في غزوة البصرة وحديث المقداد
 في غزوة الخندق وغير ذلك لاستحالة كون الشخص الواحد في وقت واحد

في امكنة متعددة فاور ومن هذا القبيل لو سمع وجب تأويل المعرفة ونحوها
 مما يقبل العقل والجواب انه اذا سلمنا كونه وجه الله وامنا بقوله تعالى
 تولوا فثم وجه الله فلا مجال لانكار ان ذلك من اية الله وقد قال سبحانه
 اياتنا في الافاق وفي انفسهم بانه ان الحقيقة المحمدية المتحققة العلوية
 لكونها وجه الله وثمره الصفات العليا ومظهر الاسماء الحسنى التي ملأت الكون
 كلشي تحيطه كلشي فانها في كل شي ساطعة انوارا في كلوت كل شي لا معة
 اشعتها في مقابل كلشي كيف وهي عما قيل العلل الاربع للحشي ولا ريب
 ان البهاكل والقواب سخوة لهذه الحقيقة فلما ان تظهر في اى صقع من
 اصقاع الكون باى صورة شاءت واي قال ارات واي بهكل اختارت
 صدها رآيتها وادشاه مقبوضا روبر آيتها توجان درو به استى
 مذايع ان للشكر يستبعد ولا يستحيل ان تلك الموت الذي هو فاد من خدام
 محمد وعلى والجماعة من قطرات وجودهم يقبض ارواحا متعددة في آن واحد
 ويحضرها طلك وان الملائكة المدبرات لامور العالم يدبرها في وقت واحد وان
 البس الرحيم يضل اياها كثر من في آن واحد فكيف يستبعد لو يستحيل امثال
 ممن اختاره الله لشر واجتباؤه لغيبه ولم يخلق العالم الرباني الخبير بالرب
 ما خلق الا لاجله قال العالم الرباني الخبير بالرب في السجدة شتم في المعاجير اعلم
 انها الا ان هذا المعنى من حضور امير المؤمنين عند الموت مشهور بروى بطرق
 كثيرة وهذا الامر لا يكره عاقل ولا يستبعد لاجل لانه من امر الله وقدرته
 وجميع معجزات الانبياء والمرسلين والائمة الراشدين والخلفاء احرمت على

مما قال ان الله تعالى في الصور كبرياء

ذلك

المحمد

الهم

ايهم من افعاله واظهره قدره ثم لان هذا ممكن وكل ممكن بقدر عليه الله ليس
 لاحد ان يستبعده بان يقول الاموات في اليوم والليل بل في آتية الواحدة
 خلق كثير وكيف الجسم الواحد يرى في امكنة متعددة في وقت واحد قيل ليس
 هذا بالنظر الى اقدار الله بالعير بل بموجبه الى قوله كن فيكون فيجانب الذي
 بيده ملكوت كلشي واليه ترجعون وقد اعطى الله امير المؤمنين في الدنيا
 ما ينبغي على ذلك ويجوز له ولا يستبعد في امره انتهى كلامه رفع في الحديث قاصم
 وان شئت بيانا اوضح من ذلك كما فرجع الى ما فصلناه من تحقيق المكان
 في كتابنا المستمسك بوسيلة المعاد ومن ذلك كذا يظهر من قوله في حديث النورانية
 وغائبا اذا غاب لم يغب **الحديث الخامس**
الثلاثون ما روى عن الباقر عن ابيه ان قال سار جماعة من
 الناس بعد الحسن والحسين فقالوا يا بن رسول الله ما عندك من عجائب
 ابيك التي كان يبينها فقال هل تعرفون في الواقع تعرفون رفع ستورا
 على باب بيت ثم قال انظر في البيت فظننا فاذا امير المؤمنين فقلنا
 تشهد انه خليفة الله حق وانك لذكر **اقول** وفي رواية اخرى
 ذلك فقال لهم على انه يموت من مات منا وليس بميت ويبقى من بقي منا
 حجة عليكم اذ روى هذه الواقعة عن الحسن وبوصح ذلك قوله في حديث النورانية
 اى بينا اذا مات لم يميت ومقتولنا اذا قتل لم يقتل الخ ووجه انه وجه الله
 وقد قال كل من عليها فان ويبقى وجه ربك ذي الجلال والاكرام وقال لا
 يحسن الذين قتلوا في سبيل الله اسواتا بل احياء عند ربهم يرزقون وروى

كما يستفاد من جملة من الروايات الحديث السابع والثلاثون
 ما روى عنه من أن هذا الخطبة أنا قاسم
 الفراعنة الأولين وعرضهم معذبهم في الآخرين أنا معدة الحيت الطافوت

وحرره ومعدب بعوث في اقول ^{وهو ان كل حوله}
 جاهدون للديناء ومعاون لهم والمكر لهم منكر المولاة ^{والاعلوية} وضع له ان يقول
 انا الباعث ونحوه ان يراد بالثله الله والخلق الرزيلة الجنية التي كذبهم ^{عليه السلام}
 فانهم اصل كل شر كما انه اصل كل خير وبهذين الوجهين وما سبق كشف
 عجاب الاعضال عن كثير من فقرات هذه الخطبة واشباهها فما ينبغي الى
 مقدم القرآن قد فتح في صدره ما عند كثير من الفقهاء والمحدثين وجعلها من
 المشايخ على تقدير صحبتها جماعة من افاضل الناضرين ولكن تلقاها
 بالقبول جماعة من العارفين منهم محمد بن محمود الملقب بدهدافق شرح
 خطبة البيان وسماه بخلاصة الترجمان ففتر كل فقرة منها بالعلم وذوق
 العرفان وتوقف فيها بعض المحققين فلم يحكم عليها بصحة ولا بطلان وهو
 الاقرب الى قواعد الايمان فكتب مولانا ابو الحسن في رسالته الى علي الثاني
 على ما في الدعوات ولا تغفل لما بلغك غياؤي بالبنا هذا بطل وان كنت ^{كتاب بصائر}
 تعرف خلافه فانك لا تدري لم قلنا وعلى اتي وجه وصفه اه وفيه الكتاب عن
 ابي بصير عن ابي جعفر اذ عن ابي عبدته قال لا تكذبوا بحديث انا لم احدثكم
 لانه روى لعلي بن ابي حمزة بوالله فوق عرشه وفيه ايقن عن صفوان بن
 السبط قال قلت لابي عبد الله جعلت فداك ان الرجل ياتيتنا من قبلك
 فيخبرنا بالعظيم من الامر فنبقي بذلك صدورنا حتى نكذبه قال اليس عني قد
 قلت لي قال فيقول للبلبل ان زيار وللتنهار ان زيار فقلت له لما قال ردة
 البنا فانك ان كذبت فانما تكذبنا اه وفيه اشارة الى ان ما ينبغي اليهم

من الاخبار ان كان واضح البطان بالحق او البرهان فلا بأس بترده
وكذا به واما اذا كان محتملا لمحل صحيح فلا يجوز كذب به وان كان بظاهر مخالفا
للقواعد والاصول وهذه الخطبة واشباهها من هذا القبيل لا يمكن حملها على
محل صحيح لا بايا العقل السليم ولا الشرح القويم وقد عرفت بعضها وبأية
بعضها الاخر فالتحقيق ان الطعن فيها ان كان من جهة السنه فلا نص
عدم شوبه اذ لم ينظر على من تعرض له سيما من كان همه معروفه في جميع الاخبار
صحيحا ضعيفا غريبا وسينها كونا للحلي واشتاله من العلم المتبحر
الذين لولاهم لصاح الدين والسلاسل الرضوي رضي الله عنه مع كمال تبحر كمال
مولانا امير المؤمنين وبذل جوده في جميع خطبه لم يتعرض لذكر هذه الخطبة في
كتبه نهي البلاغه وان كان من جهة اشتغالها على اثبات ما اثبت الله لنفسه
لنفسه فلا نص في ان شذ ذلك لا يوجب الطعن ولا البقاع بالوضع وعدم
فان كثيرا من فقراتهم واثباتها في روايات سنه متفرقة في كتب الاعتبار
المؤلفه في فضل الله والائمة الاثر والابرار هذا مع انهم مطعون في الصفات والعليا
واسماء الحسنى كما نطق به الزبارة الجامعة المشهورة واشتار الشرح في وسط السماء
وجزئها المذكورة في كتب البصائر وغيره مما هو بمرئى ومسمع من اهل البصائر
وقولهم نزولنا عن الربوبية وقولوا في حقنا ما شئتم قد يكون الخطب في الايمان
بمضامين هذه الخطبة لعدم دلالتها على انه شرك في الألوهية والصفات
الذاتية التي هي عين الذات حتى ساء في التوحيد ولم تدل على انه متصف
بالصفات الربوبية بالاستقلال لا بالاطلاق هذا مع ما ورد مستفيض من ان

قد بين

في الامور المحمديّة
صحيحة مستصحب لا يحتمل الا ملك مقرب او نبي مرسل او مؤمن استحق الله قبله بالان
فلا يجوز ذلك ايها الاصح ان تبادر الى رد امثال ذلك بمجرد ذلك فانهم قد بينوا
الامام نورانيتم ويرزون الى اسرارهم وبواطنهم بالايدراك حقيقة الاحوال
من شيعتهم وهم مؤمنون بظاهرهم وبواطنهم وبشهادتهم وخبرهم قال الصادق
ان قوما امنوا بالظاهر وكفروا بالباطن فلم ينفقهم فلكم شيئا ولا ايمان بظاهرهم

ولا باطن للباطن به اهـ والحاصل ان الظاهر امثال هذه الروايات ان عثر
على حمل مقبول في الدرر بات او رزق فها يطرح به على حقايق الشكوكيات
والا فلا يبادر الى رد ما كما هو اداب ارباب الجمالات بل متوقف حتى
يلقى الكاشف عن المعضلات قال الباقر اما والله ان احب محله
الى اورعهم واقفهم واكرمهم كحديثنا وان اسوأهم عندي حالا واقفهم
الى الذي اذا سمع الحديث ينسب لينا ويري عننا فلم يعقل ولم يقبله
قلبه شامرا من دمه وكفر من دان به وهو لا يرى لعل الحديث من
عنه تاخرج والبناسه فيكون بذلك خارجا من ولايتنا **الحديث**
الثامن والثلاثون ما رو عنه من قوله انا الاقل
والاخرنا الباطن الظاهر في باب ما شئتم عليهم اقول وجه كونه
الاول ان نفس الحقيقة المحمدية التي كانت اول الموجودات الالهية ووجه
كونه الاخر انه وجه الله الذي يبقى بعد فناء الاشياء كما في جملة من الروايات
وجه كونه الباطن انه حقيقة ولايته النبي والولاية باطن النبوة اوزنه كان
مع الانبياء السابقين سر كما كان مع خاتمهم محمدا ووجه كونه الظاهر ظاهر

مما عرفت ويقول ان براد بالباطن المختفي مقام نورانية عن الجاهل والباطل
 الواضح رتبته على العارف باسفل من انوار كماله ووجه كونه بكاشفي علم
 انه لكونه مرآة الوجود ونفس حقيقة محمد المحمود لا يخفي عليه شيء موجود
 اذ من شيء الا وهو قطرة بحري من بحر وجوده وورقة تقط من شجرة
 وجوده ولذا قال انا الذي اعلم ما يحدث انا بعد ان وساعة بعد
 انا الذي اعلم خطرات القلوب ولمح العيون وما تخفي الصدور وقال
 ايضا انا الذي اري اعمال العباد لا يغرب عني شيء في الارض ولا في السما
 وقال ايضا انا اعلم بتعريف واحد شانه انا الذي اعلم عدد التل وزنها
 وعدد قطرات الامطار وقدمي عن بعض العارفين انه قال لو خفي
 علي اشرار من خلقه سوداء على صحرة سوداء في ليلة ظلماء لعلمت انه الخطيئة
 عن ربي وتزلت عن مقام كمال وحقيق فاذا كان عارف من رعيته
 قائلاً بهذه المقولة فما ظنك برئيس العارفين وسلطان الكاملين وما
 اسرار الانبياء والمرسلين ولهم هذه الكلمات تاويل اخر رواه في بعض الدرر
 من الصواعق قال قال رسول الله لقد اسرى بي رب فاوحى الي من ورائي
 الجبابرة اوحى وكنيتي فكان مما كلفني ان قال يا محمد علي الاول وعلي الامر
 وعلي الطاهر وعلي الباطن وهو بكاشفي علم فقال يا رب اليس لك
 انت فقال يا محمد انا الله لا اله الا انا الملك القدوس السلام المؤمن المهيمن
 العزيز الجبار المتكبر سبحان الله عما يشركون انا الله لا اله الا انا الخالق البارئ
 المصور له الاسماء يسبح له من في السموات والارضين وانا العزيز الحكيم

الحق

يا محمد

يا محمد انا الله الذي لا اله الا انا الاول ولا شيء قبلي وانا الاخر فلا شيء بعدي
 وانا الظاهر فلا شيء فوقه وانا الباطن فلا شيء تحتي وانا الله لا اله الا انا بكل
 شيء اعلم يا محمد علي الاول من اخذ مشاقه من الائمة يا محمد علي الامر
 ارض من اقبض روحه من الائمة وهي الدابة التي تكلمهم يا محمد علي الطاهر
 اظهر عليه جميع ما اوصيته اليك ليس لك ان تكلم منه شيئاً على الباطن
 ابطن السر الذي اسرته اليك وليس فيما بيني وبينك سر زودته علي
 ما خلقت من ملل ورام علي به علم **الحديث الثامن**
والثلاثون يا ربي عنده من قول انا الكعبة والبيت
 الحرام والبيت العتيق **اقول** توضيح الكلام في شرح هذا الكلام
 واشباهه مما نسب الي هذا الامام عليه السلام يتوقف على ذكر اصله في
 هذا المثال المقام **الاول** ان الله جعل سلطانه جعل الان من
 نسخة مجموعة من جميع ما خلقه في العالم الكبير كما قال اترجم انك جرم
 صغير وفيك انطوى العالم الاكبر والبراهين بقوله و علم ادم الاسماء كلها اي
 ركب فيه جميع خواص الاشياء وجمع فيه مجموع معاني السموات ومقاني
 الموجودات في وجه الاجمال وادرج في كتاب وجوده الذي هو ام الكتاب
 جميع حروف الكونية والكلمات الامكانية وجعله مستبعدا لجميع مراتب الكائنات
 والترقي الى كمال المقامات ونقصه بالجمع بين المتضادات لكونه مظهر للاسماء
 والصفات فمن رآه وعرفه فكل من رآه وعرف جميع الموجودات لكونه انواراً
 لتمام الكائنات وتختصراً متخياً من تفضيل جميع المكونات ولذا قال وانا

فيلك ما تشعرونك منك وبا تبصروا انت الكتاب المبين الذي يامره
 بظهور الضم وقال الصواع على ماروي عنه ان الصورة الانانية البرجحة الله على
 خلقه وهي الكتاب الذي كتبه به وهي الهيكل الذي بناه بحكمة وهي مجموع
 صور العالمين وهي المختصر من العلوم في التوفيق المحفوظ وهي الشاهد على كل
 غائب هي الحجة على كل جاحد وهي الطريق المستقيم الى كل خبر وهي القواعد المردود
 بين الجنة والنار ومنه يتكشف معنى قوله من عرف نفسه عرف ربه فان
 النفس الانانية لجامعة مائة تمام الصفات التي ظهر في كل موجود من
 اجزاء العالم الكبير بعض منها على حسب استعدادها وقابليته ومحلى للاسماء
 التي تحلى في كل شئ في شئ منها كلف فالان ان تجمع الاسماء والصفات
 فليس على الله بمستنكر ان يجمع العالم في واحد فاذ عرف نفسه عرف جميع
 الابدان التي الدالة على وجود الترتيب وحكمته وعلوه قدرته وغيرها من صفاته
 واليه الاشارة بقوله سبحانه اياتنا في الافاق وفي انفسهم الخ فان النفس
 مرة الله المصفاة التي يرى فيها جميع الكائنات الالافية من العلوية والسفلية
 والمجردات والمادية ولكن هذه المرة قد بقر بها الربن والطبع والحتم من
 تراكم جناب المعصية ودرن الغفلة والقساوة كما قال بل ان عاقلوهم وقال
 ختم الله على قلوبهم وسعوا فلا يرى فيها سوى الامور الطبيعية والشؤون
 الحيوانية الحاصية عن شأمة الانوار القدسية كما قال لهم قلوب لا يفقهون
 بها القول اولئك كالانعام بل هم اضل الخ فكلما ازدادت قوافل خفيت
 مرتبة من مراتب الجامعة كما انها كلما ازدادت صفاء وتخلت باخلاق

الملكوت

الملكوت ظهرت صورة من صور تلك الجامعة حتى تتحد مع العالم الكبير
 فقصير عالم كبير فيكون جميع القلوب قلبا صاحب هذه النفس وجميع خواطرها
 خاضعة وجميع الاعيان عينه وجميع الاذان اذنه وجميع الشئون شأنه فيكون
 عينه عين الله واذنه اذن الله وبه يد الله كما قال ان العبد يقرب الى الله
 بالتواقل حتى كنت سمعه وحي يتكشف ربه ماروي من ان الله خلق ادم على
 صورته اي مظهر الاسم العظيم الجامع لوامر سائر الاسماء وصفة الاشياء كلها
 تمام الصفات العليا والى هذا اشار الحكيم القدوسي نصير الدين الطوسي قدس
 سره فقال العارف اذا انقطع عن نفسه واتصل بالحق راي كل قدرة مستغرقة
 في قدرته المتعلقة بجميع القدورات وكل علم مستغرق في علمه الذي لا يغرب
 شئ من الموجودات وكل ارادة مستغرقة في ارادته التي لا يثنى عنها شئ
 من الممكنات فصار الحق حجب بصره الذي به يبرر سمعه الذي به يسمع و
 قدرته التي بها يفعل وعلمه الذي به يعلم ووجوده الذي به يوجد فصا العارف
 حجب متوقفا باخلاق الله بالحقيقة انتهى ومنه يتكشف سره في الحديث القدسي
 يا ابن آدم اطعني فيما امرتك وانه عما نهيتك حتى اجعلك وليس كذلك انا
 اذا قول شئ كن فيكون وانت اذا تقول شئ كن فيكون وما فيه ايضا
 يا ابن آدم انا حي لا يموت اطعني حتى اجعلك حيا لا يموت وما في مصباح
 الشريعة العبودية جوهرية كنزها الربوبية ومارواه ابن ابي عمير عن علي
 انه قال ان الله شرابا لا يوبأه القول واذا وصلوا اقبلوا واذا اقبلوا
 لا فرق بينهم وبين حبيبهم اه ولا يخفى عليك ان ذلك كله من عالم الخلق

الملكوت

والامكان ولا يرتبط بعالم الذات والواجب تعبر الاضافه تشريعية كيف
 والممكن بالذات وان طغى جميع المقامات لا يمكن ان يخرج عن هذه المكانة وال
 اش ربحه وليس شئ فقول اجعلك شئ اي اية تعرف بها كمال صنعى وشا به
 فيها انما قدرنى وعلى حكمتى وليس عناء اجعلك شئ في وجوب الوجود
 بالذات عليها بالذات قدر بالذات وهكذا الى اخر الصفات تعالى الله عما يقول
 الظالمون علوا كبيرا **والاصل الثاني** ما ذكره الغزالي
 في احكام العلوم وتبعه الفقيه افان الله علم من شايء اعمته في القدره الرايه
 من مقدمات الصفا في من لكل معنى من المعاني حقيقة وروحا وصوره وقالب
 قال وقد بعد الصور والقوال حقيقة واحدة وانما وصفت الالفاظ للحقايق
 والالوان ولوجودها في القوال يستعمل الالفاظ فيها على الحقيقة لا اتحادها ما بينهما
 مثلا لفظ العلم انما وضع لانه نقش الصور في الالوان من دون ان يعتبر فيها كونها
 من قصب لى حد به او غير ذلك بل لان يكون حبا ولا يكون النقش محسوسا
 او معقولا ولا يكون اللون من قرطاس او خشب بل مجرد كونه منقوش فيه وهذا
 حقيقة اللون وحده وروحه وان كان في الوجود شئ يتغير بواحدة فنقش العلوم
 في الواح القلوب فخلق به ان يكون هو العلم فان الله قال علم بالقلم علم الانسان
 ما لم يعلم بل هو العلم الحقيقي حيث وجدته روح القلم وحقيقته وحده من دون
 ان يكون معه ما هو خارج عنه كذلك الميزان مثلا فانه منوع لمعا يعرف
 به المقادير وبكذا لهذا معنى واحد هو حقيقة وروحه وله قالب مختلفه وصوره
 بعضها جسماني وبعضها روحاني كما يوزن به الاجرام والاشغال مثل في الكفين

شئ
 هو القبان

دعوى

وما يجري مجرى ما يوزن بالحقايق كالاسطرلاب وما يوزن به الدوائر القسي
 كالفرجار وما يوزن به الاسنمة كالثاقول وما يوزن به الحقيقه كالخطوط
 كالمسطور وما يوزن به الشعر كالعرض وما يوزن به الفلسفه كالمنطق وما يوزن
 به بعض المدرجات كالحسن الخيال وما يوزن به العلوم والاعمال كما يوضع
 ليوم القبه وما يوزن به الكل كالعقل الكامل الى غير ذلك من الموازين بالجملة
 ميزان كل شئ يكون من جنسه ولفظه الميزان حقيقة في كل منها باعتبار
 حده وحقيقته الموجودة فيه دعوى هذا القياس كل لفظ ومعنى انتهى كلاس رفع
 مقامه وحاصله ان هذه الالفاظ موصوفة للقدر المشترك الموجود في هذه الصور
 والقوال فال موضوع له هو القوال والقوال هو الموجود افراده فاذا استعمل
 لفظ منها في شئ من تلك القوال كان حقيقة لا استعمال في الموضوع له فانما
 عرفت هذين الاصليين فاعلم انه يتفرع على الاول انه يصح لمطلق الكامل ان يقول
 انا اللوح انا القلم انا العرش انا الكرسي انا الشمس انا القمر انا الكعبة انا الحجر الاود وبكذا
 لما عرفت من مطابقة العالمين وظهور حقايق هذه الاشياء في النفوس الناطقة
 الكاملة واتحادها مع العالم الكبير فاذا صرح هذه الدعوى من مطلق الكامل فكيف لا يصح
 من الكامل المطلق الذي هو قطب رحي الامكان وبمتابعتة بكل الايمان الكامل
 كمال الابدية ولايته على كل حال ويتفرع على الثاني ان هذه الدعوى ليست
 وجه التميز والتشبه بل هي عاوجه الحقيقة والتحقيق كيف في هذه الحقايق
 والمعالج انما صدرت من الحقيقة العلوية بل هي قطرات بحار معانيها واشعة
 انوار طلعها وشؤون سخائب افانتهما فكل معنى في قالب من القوال

بل يحصل

الأمكانة فهو غاربه مستفادة من حقيقة العلوية فكل محتاج في وجوده وكما إليها
دون العكس كما روى أن علي بن أبي طالب يحتاج الناس إليه ولا يحتاج إلى الناس
ومنهم من يقول ما يتقادم من قوله أنا الكعبة أنا البيت المعمور أنا صلوة المؤمنين
وصباحهم وزيارتهم وحجهم إلى غير ذلك وفيما روى عن الثماله عن الصادق ع هذا الصراط
مستقيم قال هو والله عظيم هو والله على الميزان والصلوات هذا فلا وجه لاستعجا
بعض هذه الكلمات أن بعض العارفين قد أول كل فقره من هذه الكلمات
الفقرات بتأويلات حسنة يقابلها العقول السليمة مثل أن قلب الكامل كعبه الوجب
فإن الموجودات طائفة حول له وإن القلب إلى ما للسر المحمدى حقيقة الكعبة
والببيت الحرام والببيت العتيق فالمراد بقوله أنا الكعبة أي حامل سر محمد كعبه
صاحب لولايته ومثل أن المراد بقوله أنا حامل عرش الله مع الأبرار من ولدي
أنا صاحب قلب نوراني تجلي فيه الرحمن لما روى من أن قلب المؤمن عرش الله
ويحتمل أن يراد به أنا صاحب الولاية الكائنة للحجبة وشأن المراد بنوع وفتنة
في قوله أنا الذي حملت في حافى السفينة التي عملها نوع الروح وسفينة البهائم
المراد بأبراهيم ونار غرود في قوله أنا الذي أنجيت إبراهيم من نار غرود
إبراهيم القلب المملوكة ونار الشهوة والغضب الشيطان وأن المراد
ببوسف والجب في قوله أنا يوسف في الحب ومخرجه يوسف العقل وجب
الطبيعة أي زاموس العقل المعارف والعلوم ومخرجه من لوازم الطبيعة الحيوانية
وأن المراد بالصلوة في قوله أنا صلوة المؤمنين جملة الجامعة والبركة بذل
القبلة الاستعداد في تحصيل الكالات وبالجملة توجه القاصدين من العدم إلى العبة
الاول

الوجود يعني كل ذلك تحصيل بوساطتي وإن المراد بالجبال والأرضين والعيون والزرع
والاشجار والثمار في قوله أنا الذي أرسيت الجبال بسطت الأرضين أنا مخرج
العيون ونبئت الزروع ومغرس الاشجار ومخرج الثمار الأعين الأسكانات
وإرضى القابلات وخيون الاستعدادات وبذور الكالات واشجار السعادات وثمار
المعارف والقرابات يعني أن ذلك كله من آثار ولايتي وعلى هذا المنوال فقص
سائر الفقرات لمنوبة إلى أن الله ذي الجلال كيف كان فقد اشرف في هذه
الخطبة إلى مقام ولايته ومقام جامعته تمام الشات ومظهرية جميع
شئون الأسماء والصفات تفصيلا تارة وإجمالاً أخرى كما في قوله أنا الله الأسماء
الحسن أي أنا هذه الجملة لا يخرج عنى اسم ومن لطائف هذا المقام أنك إذا
جمعت عدد كلمته هو لشاربها إلى الذات مع عدد الأسماء الحسن وبهوتة
والتعويض صائر المجموع مطا بقاعد اسمية وكذلك اللام والفاء المقطوعان اللام
المشاربها إلى الذات الأحدى كما في الرواية **الحديث** لا يعرف
ماروى عنه أيضاً من قوله أنا الذي خلقت السموات والأرضين **التبع**
في طريقة عين **أقول** في بعض النسخ أنا الذي أوجدت وفي بعضها
الذي أوجز بالزاد الجمجمة والجميم وفي بعضها بالبدال المهلة ولا أشكال في الأخيرتين
فإن ما في الأول إشارة إلى سهر المملوكة الذي كان له بقوة ولايته المحيطة بجميع
العوالم الأسكانية كما برشد إليه حديث السحاب غيره مما ورد في هذا الباب
وهذا السهر سهر رسول الله ليلة المعراج في السبيل الأحمدي والحمد لله الذي
كان الطفل من أرواحنا أشباحنا وأشباحنا أرواحنا وفيه إشارة إلى أن
أمراته لا تحصى قال من معاش الأنبياء أرواحنا

الرقيم قد غلب على الشبح فصار روحاً لطيفاً فلا يتميزان لكان الاتحاد كما قال الشاعر
 رقيق الزجاج ورفق الخمر فتشبهها فكل الأمر فكانا في ولا قمع وكانا قمع ولا
 فخر وعليه فبندفع ما استبعد جماعتين امر المعراج الجسدي فليعلم ان يجوز السموات
 والارضين في طرق عين بل في اقل منها لكونه نفس محمد في عالم الحقيقة فهو طاهر
 الجبروت وعنفاء الملكوت فان قلت فما معنى قوله في هذه الخطبة اما البعوضة
 التي في البيت شلاد البعوضة يحرق المخلوقات وايضا في الجوانات فلا سبب لما ذكرته
 قلت ان هذا اثر الامانة من مقام جميع المراتب جليلها وحقيقها وان كانت
 التكوينية الذي لا ينفك عن صفته ولا كبره الا احصاها الى انهم مع كمال قدرته وعظمته
 بالنبوة لا قدرة الحق تم وعظمته كالبعوضة فهو وان كانت قدرته فوق قدره
 المخلوق ولكن بدون قدرة الخلق كقدر الاشياء له من الكالات الامانة به ولا قدره
 له على شيء الا باذن الله ولا حوالا لقوة الاب الله العلي العظيم وما في الثانية اثر
 الى كمال جوده وسخاوته والقصص في فون سخاؤه الطاهر من ان يذكر
 ويحتمل ان يكون المراد الذي اصل اشار ولا يتي التي هي الواسطة للفيض الالهى
 الا الكائنات في طرفه عين اذ لولا الجبر لاحت الارض واشتت السماء وفي
 الخلق من اوله الى اخره كما يستفاد من حكاية من الروايات والزيارات وانما
 الاشكال على الاولين لما فيها لقوله ان الله تركم الله الذي خلق السموات
 والارض في ستة ايام الى من وجهين **أحدهما** ان به نب خلق السموات
 والارض في ستة ايام بنسب على النفس مع انه لا خالق سوى به كما قال
 ام جعلوا الله شركاء خلقوا كخلق فنتب الخلق عليهم قال الله خالق كل شيء وهو الواحد

القبارة

القبارة وقد ورد في جملة من الاخبار فم الموقنة وكذب من زعم ان الائمة خلقوا او
 في الدعاء الحمد الذي لم يشهد احداهن فطر السموات والارض ولا اتخذن منها حاكين
 بروايات لم يشك في الالهية ولم ينظم في الوحدانية **وثانيهما** ان
 الائمة صرحوا في ان خلق السموات والارض كان في مقدار ستة ايام والى بيت
 دل على ان عليهم خلقها في طرفه عين **والجواب عن الاول**
 اوله انه قد تقرر ان العلة الغائية لهذا الاجراء هي المعرفة والرشاد كما قال وما
 خلقت الخلق الا ليعبدوا ليعرفوا وقال كثر اخفيا فاحسبت
 ان اعرف ما خلقت الخلق لكي اعرف والفرس من المعرفة هو العبادة والمقصود
 منها هو القرب والتعاقب ولا ريب ان ذلك كله لا يكون الا بالولاية اذ كل
 ما لا يكون بدلالة ولي الله باطل لا يفتت اليه وقد عرفت ان الولاية الكلية
 لم يوتها الله الا محمد وآمه ومطهر ما هو على فلا معرفة ولا عبادة ولا سعادة الا
 بدلالته فلولاه ما عرف الله وللولاه ما عبادته وللولاه ما فاز احد القرب فلولاه
 ما خلق الله ارضا ولا سماء ولا شمس ولا قمر ولا عرش ولا كرسي ولا غير ذلك
 مما خلق كما دللت عليه روايات كثيرة فهو الباعث والتبث في خلق السموات
 السبع والارضين السبع فصحة ما ان يقول ان خلقها اي انا الباعث على
 خلقها ونسب الفعل الى الغاية اكثر في كلمات العرب وغيرهم من ان يخصى
 ان هذا الاشكال نظير ما قال الزنديق عن عليهما حيث قال في اجد الله
 يقول قبل توفيقكم ملك الموت الذي وكل بكم وفي موضع اخر يقول الله
 يتوفى النفس حين موتها وفي آية اخرى يقول الذين تتوفىهم الملائكة

ظلي انفسهم وما شبه ذلك فانه مرق يجعل الفعل لنفسه وقره يجعل الملك الموت
ورقه يجعل للملكه قاجا به بان الله اجل واعظم من ان يتولى ذلك نفسه
ولكن فعل رله وملكته فعل لانهم باهرو يعجلون فاصطفى من الملائكة رسلا
وسفرة بينه وبين خلقه وهم الذين قال فيهم الله يصطفى من الملائكة رسلا
ومن الناس فمن كان من اهل الطاعة تولت قبض روحه ملائكة الرحمة ومن
كان من اهل المعصية تولت ملائكة النقرة ملك الموت اعوان من ملائكة الشر
ومن ملائكة النقرة يصعدون عن امره فاعلمهم فعله وكل ما يكون بمرئوسه
فاذا كان فاعلمهم فعله ملك الموت وفعل ملك الموت فعله لانه لا
يتوجه الانفس على يد من شاء وبشيء من شاء وبما يقب من شاء على
يد من شاء وان فعل انبيائه فعله كما قال وما يشاؤون الا ان يشاء الله وعلى
هذا فلا يتشع عند العقل ان يكون على خالق السموات والارضين باذن الله وامر
فانه قد ايدى ان يجري الاشياء الابوابها وآلاتها فاذا كان على يده اليه
فالمانع من ظهوره الصنع منه باذن الله وادارته مع انه لا يخلق شيئا الا
بالارادة والمشيئة وقد ورد انهم ارادة الله ومشيئته فالحق حقيقة هو
لان الفعل ينتهي بالافرة اليه وعلى اتنا موالاته والوارطة كما ان المتوفى
للارواح حقيقة هو الله والملك الواسطة باذن الله ونسبة الفعل الى
السبب الامر شائعة وكذا الى الاله والوارطة فتدبر من الوجهين بغير الواسطة
في كونه رازقا ومورقا للاشجار ومنبتا للزروع ومخرجا للثمار ومخرجا للانهار
ومقدرا للاقوات ومنزلا للامطر وغير ذلك مما نسب اليه الى نفسه في كتابه

فقتل

الحن

الحشر وبذلك يظهر الجمع بين ما هو التنا في من الاخبار كحل المشيت على ما ذكرناه
والنا الذي امكن اثبت هذه الصفات له على اعتقاد شوبته له بالاستقلال والاستبداد
واعقاده كونه زائلا للعباد على الافراد كما ينزع جماعته من الوجود فادوا لكن كفى
في فضل مولانا على وقوع الكثر فيه انه الله ووجه شككم انهم اذا نظروا الى
طاهر شربته عرفوا منه لوازم البشرية من الاكل والشرب ونحوهما كما لا يكون
الا من المخلوق المربوب مع ان الترب منزله عن النقص والعيوب واذا
شاهدوا منه افعال الربوبية واثاراها طاعة العلم والقدرة توهموا انه الترب على
الحقيقة كما قل من قال واحاد في المقال تقبلت افعال الربوبية التي عذرت
من شك انك ربوب فان الربوب الضعيف الدليل لا يتاقي من امثال هذا
الصنع العجيب الجليل ولكن العارف المستبصر اذا ادق نظره وحق بصره عرف
ان ذلك كله من ربه الخالق المبدع لوجوده وكيف ووجوده من وجوده
فاذا كان وجوده من غيره وهو اصل هذه الصفات والافعال فكيف لا يكون
هذه من غيره وقد قال في الخطبة الكواهية الحمد لله منزها لله وما لك
فواصول الامور الذي كنه في تكوينه بكنونته قبل خلق النكونين اوليين
اذ لم يكن موجودين منه بدنا في الميراث في الاله الا انه كيف اشده
اوليتهم واربيتهم الى كينونته الحق ثم قال منه بدنا الخ والمراد بالارادة
والاولية الاضافية الحقيقية لا اختصاصها بالله ولا شركه فيها وجوده
قبل القبل في زوال الازال وبقيائه بعد المبع من غير انتقال ولا زوال لبعضهم
في هذه الفقرة بيان اخر لاسباع هذا الخضر وان شئت شلا موصفا لما ذكرناه

وان كان المقام لا يبعد المثال فاعتبر حال الحديقة المحاطة في النار فان الاحراق حقيقة بول النار المتجذبة في الحديقة اذ لولا النار لما كانت الحديقة من حيث هي محترقة مشرقة وانما الاشراق للنار ولكن الناظر الى ظاهر الحال يظن ان الاشراق للحديقة ومع ذلك لصح للحديقة ان تقول انما المحرق باعتبار اتصال النار وظهور اثره في كينونتي وكذا اعتبر حال الزجاجة في مقابل الشمس المضيئة فان الفناء من الشمس حقيقة لمن الزجاجة ولكن يصح لها باعتبار الكون ان تقول انما المضيئة وبالجملة ما عدا هذه امينة انهم انما هم جده امينة انهم **الثاني اولاً** ان هذه الالة تنافى بظاهرها ايضا لقوله تعالى اما امره اذا اراد شيئاً ان يقول كن فيكون وقد اجاب عنه بعض العارفين بان المراد بالشيء الالهي ان يكون في اليوم المعتدل اثنتي عشرة ساعة فالسنة الالهي اثنتان وسبعون والكاف عشرون والنون خمسون والمجموع مع صورة الوفدين اثنتان وسبعون فيمكن ان يجاب عما نحن فيه بان المراد بطرفة العين هو مقدار قول كن لشيء ما في قلة الوقت **وثانياً** ان هذه الالة اشارة الى كونه اول ما خلقه الله الذي صدر عنه جميع الاشياء وظهرت منه متدرجاً على حسب شئته الله فخلق طرفة عين بل اقل فكانما خلق الكائنات كلها في ذلك المقدار اذ كل منه حج في حقيقة القدره اندماج المفصل في المجال وانما ما في الشجرة وبرائه ان هذه الحقيقة اصل الامور حقيقة الحقائق وكل فرع من فرع تحت الفصل على وجه الاجمال ولذا قيل ان بسطة الخلق كل الاشياء فلعل المراد بقوله انما الذي خلقت الخلق انما الذي خلق يخلق السموات والارض في طرفة عين اي في عالم الغيب الاجمال وذلك لانها في

ظهورها بعد ذلك في عالم الشهادة والتفصيل في ستة ايام اي مقداراً ومن هنا يكشف معنى قوله نحن صناعتهم والناس صناعتنا اي صنعون مناصدرون عنا باذن الله وادارته ويؤيد هذا ما بيناه في قوله انما النقطة تحت الباء فكما ان جميع الحروف مندرجة في الباء لكونها اصلها ومركزها فوجودها هو وجودها في عالم الغيب اي الحروف كلها في غيب الباء فكذلك السموات والارض مندرجة في الحقيقة في البسطة العلوية اي كانتا في غيبها ثم ظهرت في عالم الشهادة كما قال كانتا رتقا ففتقنا اذ لمولم يكونا في الغيب لما ظهرتا في الشهادة وكذا الكلام في سائر الاشياء التي وجدت والاشياء التي قد الله وجودها فيما بعد عكسها كمرور عالم زيك منو عينا موهبا كشيء اريك بحريه ارجوانى بنيت بن معنى تخفى تره صوب نيز عارخان نور وشد جلوه كبريه في سموت نوع وبرا هم وغضه وادم وموسى علييت جنوا جوهر الجواهر وميد المياري وعلة العلل وذات الذات الذي استحق بوجوده الوجود كل معنى وذات ولا يخفى ان هذا الاستحقاق كان في طرفة عين حال ان اوجده الله في طرفة عين **وثالثاً** انه يحتمل ان يراد به الاشارة الى قدرة الله فكما انه قادر على ان يخلق السموات والارضين في طرفة عين فكذلك انما الذي قدرت على خالقها كلف لواءها وقدرى جابر الجعفي عن الباقر قال بينا امير المؤمنين في مسجد الكوفة يجيز للصعوبة ويجوز للناس عاقلة اذا اختصم اليه رجلان فقال احدهما في الكلام قال امير المؤمنين وقال له احدا فاذا رايته لم يثبت الذي حوله قال الرجل ثانياً باسابعه وتضرع الرجل الى امير المؤمنين وقال من حوله يا امير المؤمنين اقله عشرة

في طرفة عين

الواحد والعشرون
 الثاني والعشرون
 الثالث والعشرون
 الرابع والعشرون
 الخامس والعشرون
 السادس والعشرون
 السابع والعشرون
 الثامن والعشرون
 التاسع والعشرون
 العاشر والثلاثون
 الحادي والثلاثون
 الثاني والثلاثون
 الثالث والثلاثون
 الرابع والثلاثون
 الخامس والثلاثون
 السادس والثلاثون
 السابع والثلاثون
 الثامن والثلاثون
 التاسع والثلاثون

اقرأ على علي بابا بن الحسين
 كل مقام لك لك الانبؤ باعلى
 ما من علم الا وقد احصاه الله في الخ
 من كنت مولاه فعلي مولاه اللهم
 اللهم اني اسئلك بخير خلفائك علي
 انا النقطة تحت الباء
 انا وعلي ثم ابوا هذه الامة
 انا سيد الاولين والاخرين الخ
 انت عضون اعضائي
 النظر لا وجه علي بن ابي طالب الخ
 اني تارك فيكم الخلفين علي بن ابي طالب
 ان موسى و هرون دخلوا بوملح في الخ
 ان الله انزل النبيين سرا و ابد
 با حار بهمان من بميت برن الخ
 صا جماع النبيين علي بن ابي طالب الخ
 انا الذي جئت الانبياء والمرسلين
 انا قاصم الفراعنة الاولين الخ
 انا الذي اولي للاخر انا الباطن الخ
 انا الكعبة والبيت الحرام والبيت الخ

الحديث العاشر

انا الذي خلقت السموات

السبع ولا رتبتي لتبع في طرفه عين فالجده اولاً واخراً باطناً وظاهراً

